



هر روز ساعت

هفت و

ده دقیقه

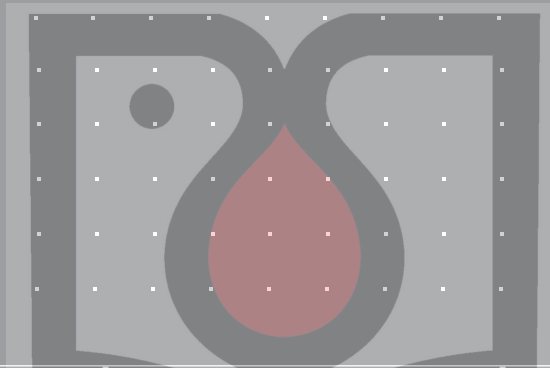
مجموعه داسستان

آذر خزاعی سرچشمه



نشر نناهد

بهار ۱۴۰۰



سرشناسه: آذر خزاعی سرچشمه | عنوان و نام پدیدآور: هر روز ساعت هفت و ده دقیقه / آذر خزاعی سرچشمه | مشخصات نشر: تهران: بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت فرهنگی، نشر شاهد، ۱۴۰۰. مشخصات ظاهری: ۹۲ ص. شابک: ۸-۱۱۷-۷۶۹-۹۶۴-۹۷۸ وضعیت فهرست نویسی: فیبا | عنوان دیگر: داستان | موضوع: جنگ ایران و عراق ۱۳۵۹-۱۳۶۷-- شهیدان | موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات | شناسه افزوده: بنیاد شهید و امور ایثارگران. نشر شاهد | رده بندی کنگره: ۱۶۲۶ DSR ۱۳۹۲ ع ۲۵۴ م | رده بندی دیوبنی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲ شماره کتابشناسی ملی:



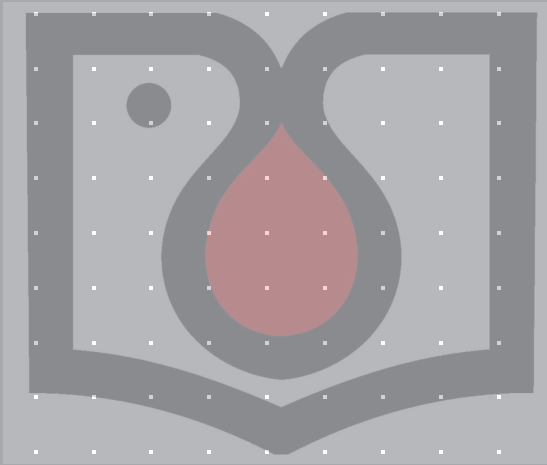
هر روز ساعت هفت و ده دقیقه

آذر خزاعی سرچشمه

نوبت چاپ اول ۱۴۰۰ تیراژ ۱۱۰۰ نسخه	ویراستار علی جان محمدی	صفحه آرا محمد حسین خسته	طراحی جلد ۰۰۰۰
همانگنی تولید زهرا شیرو کوند	امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی کوثر		
قیمت ۲۰۰۰۰۰ ریال شابک ۸-۱۱۷-۷۶۹-۹۶۴-۹۷۸	www.navideshahed.com		
تهران	خیابان ایت الله طالقانی	خیابان ملک الشعراء بهار شمالی	شماره ۵
تلفن ۸۸۲۰۸۰۸۹	توزیع مؤسسه فرهنگی هنری شاهد	مراکز پخش تهران	۶۶۴۹۱۸۵۱
و فروشگاه های نشر شاهد	و سایر فروشگاه های معتبر		

فهرست

مقدمه	۷
بابای من	۹
پلاک	۱۹
هر روز ساعت هفت و ده دقیقه	۲۵
شنبه	۲۹
اروند	۳۵
نگاه آخر	۴۳
خدا خواست	۴۵
شیر برنجی	۴۹
صدای آژیر	۵۳
امانت	۵۷
بازگشت	۷۱
دنیای وارونه	۷۷
خواب	۸۳
واگویه	۸۹
کبوتر و گل سرخ	۹۵
چراغ قرمز، چراغ سبز	۹۷
فراموشم نکن	۹۹



مقدمه

واقعیت حاکم بر داستان و واقعیتی که ما در آن قرار داریم، زمینه داستان را به وجود می‌آورد. داستان میان عناصر خیالی و تفحص در واقعیت تقسیم می‌شود و بی‌وقفه، صورتهای ثابت را مجدداً خلق و صورتهای ممکن را ابداع می‌کند؛ همین امر باعث می‌شود که وقایع گرفته‌شده از جهان واقعیت در ذهن خواننده ثبت و ماندگار شود.

جنگ تحمیلی رژیم بعثی عراق علیه ایران اسلامی، که با تهاجمی فرمانطقه‌ای به منظور تعرض به تمامیت ارضی و باورهای دینی و شعائر اسلامی مردم شریف ایران به وقوع پیوست، موجب تقویت روحیه مبارزه، ایثار، شهادت و مقاومت در برابر زیاده‌خواهی بیگانگان گردید؛ به نحوی که مردم غیور ایران با هر سن و سالی و از هر قشری که بودند، دفاع از شرف و آزادی و آرمان‌های ملی و دینی را فریضه‌ای الهی شمردند. انعکاس وقایع

صحنه‌های ایثار، شهادت، مقاومت و پایداری در قالب داستان، شالوده ادبیات داستانی دفاع مقدس را شکل داد که از طرفی ریشه در واقعیت دارد و حس غیرت، ایستادگی و مقاومت مردم را در مقابل تبعات نادلپذیر جنگ تقویت می‌کند و از سویی، بهترین بستر برای ملموس ساختن دفاع مقدس برای نسل امروز، که به طور مستقیم آن را درک نکرده‌اند، محسوب می‌شود.

توصیف و نشان دادن صحنه‌های ایثار، شهادت، مقاومت و پایداری و ارزیابی نحوه رویارویی مردم با مقوله جنگ و به تصویر کشیدن شجاعت‌ها و فداکاری‌های اقشار مختلف در راستای وحدت ملی، می‌تواند مهمترین کارکرد ادبیات داستانی دفاع مقدس باشد. از سوی دیگر، انتشار داستان‌ها و رمان‌های دفاع مقدس، دست‌مایه بکر و بی‌بدیلی برای هنرمندان است؛ به‌خصوص، برای سینماگرانی که در آثار خود، دغدغه سالکانی را دارند که روزگاری برای پاسداری از سرزمین اسلامی خویش به میدان آمدند و حماسه‌ها آفریدند تا آن شجره طیبه‌ای که به دست مبارک آن پیر فرزانه در خاک این مرز و بوم گذاشته شده بود، ببالد و به ثمر بنشیند.

نشر شاهد



● بابای من ●

دختر بچه که بودم، بابا ادارهٔ نانوائی سنگک بابابزرگ را به دست گرفت. آن موقع من می‌رفتم دبستان و شاگرد بسیار درس خوانی بودم. اغلب، خانم معلم در چشمانم عشق به کار، یاد گرفتن و موفقیت را می‌خواند و این که شاید روزی در همان دبستان جایگزین او شوم؛ اما این را هم می‌دانستم که پدر دلش می‌خواست من پسر بودم و هنر و روش نانوائی را به من یاد می‌داد تا شرافتمندانه جای او را جلوی تنور و پشت پیشخوان مغازه بگیرم. البته من هم کم نیاوردم و اکثر روزهایی که درس و مشقم را انجام داده بودم وردستش می‌ایستادم و کارهای نانوائی را به‌خوبی یاد گرفته بودم. بابا، مردی خوب و شریف و مصمم در کارش بود؛ اما تا جایی که من به یاد دارم، تودار و کم حرف بود. امروز فکر می‌کنم که در تمام طول زندگی‌اش شرافتمندانه زندگی کرد.

نانوایی سنگگی بابا به خاطر اینکه بابا خمیرش را بسیار عالی به عمل می‌آورد هیچ وقت خلوت نبود. در ضمن تمام آرد دریافتی‌اش را خرج پخت نان سنگگ می‌کرد. مشتری‌های ثابتی داشت. جمعه صبح‌ها، مادرم نیز با من پشت دحل می‌نشست و به‌عنوان فروشنده تعداد زیادی نان می‌فروخت. مسلماً، بابا شب‌ها خمیر را به عمل می‌آورد تا نان صبح زود آماده باشد. تنورش که آماده می‌شد شاگردها از راه می‌رسیدند و کار را دست می‌گرفتند. بابا عادت داشت به کله‌پاچه‌ای برود که آن ساعت باز می‌کرد؛ یک بیست‌تایی نان با خودش می‌برد آنجا؛ می‌نشست پشت یک میز تا سیراب و شیردانی برایش بگذارند و شروع به خوردن می‌کرد، اولین روزنامه را می‌خواند و چند سیگار زر دود می‌کرد؛ بعد، تقریباً وقتی که من می‌رفتم مدرسه، به خانه برمی‌گشت و تا نزدیک ظهر کمک مادر می‌کرد و یا کمی می‌خوابید.

این رسم و این برنامه زمانی به نظرم تغییرناپذیر می‌آمد، اما کم‌کم متوجه شدم که بابا رفته‌رفته استراحت صبح‌گاهی‌اش را کم می‌کند.

در راه مدرسه، تقریباً هر روز از پشت در می‌دیدمش، نشسته پشت «میزش»، کنار گونی‌های آرد، تنومند، ساکت، غرق خواندن روزنامه‌اش یا گمشده در افکارش. آن همه وقت آنجا چه کار می‌کرد؟ چرا هر روز لحظه‌بازگشت به خانه را بیشتر عقب می‌انداخت؟

گاهی وقت‌ها، من را توی پیاده‌رو می‌دید و اشاره می‌کرد که بروم داخل. سریع می‌بوسیدم، نگه‌م نمی‌داشت. می‌گفت:

- حالا، زود برو. دیرت می‌شود.

روز تولد دوازده سالگی‌ام، چهارم بهمن‌ماه برفی و مه‌آلود بود، پدرم به خانه برنگشت. صبح از پشت ویتترین دیده بودم، همان‌طور ساکت و تنها و تنومند، ته سالن، کت چرمی بلندش افتاده روی شانه‌هایش، از روی لباس سفید نانوایی‌اش.

مردی پنجاه ساله همین طوری ناپدید نمی شود! با وجود این، بابا در همین محدوده محو شده بود، در آن صبح مه آلود و برفی. از وقتی از ناوایی بیرون آمد، دیگر کسی او را ندید.

در خانه، حس حاکم، اول تعجب و دلخوری بود. به محض این که از مدرسه برگشتم مادرم پرسید:

- بابایت را ندیدی؟

چرا، دیده بودم، از پشت ویتترین.

- پس کجا رفته!

این را مادر با چنان عصبانیتی گفت که حیرت کردم. به این نتیجه رسیدیم که او نمی تواند جای دوری برود، چون ماشین هنوز توی حیاط بود. اولین مشکلی که باید فوری حلش می کردیم، پخت نان غروب بود، چون همه اهل خانه این قانون طلایی را می دانستیم که یک ناوایی نباید هیچ وقت بی نان باشد. بابا همیشه می گفت: «حتی یک روز هم نباید نان کم بیاد.» غروب اول، نانهای خمیر به عمل آمده می توانست کارمان را راه بیندازد، اما کاملاً تصادفی، مادرم از عباس شاگرد بزرگ تر، خواست که بیاید تنور و خمیر صبح را آماده کند. خوب شد به او گفتیم، چون بابا نه شب آمد و نه موقع سحر.

جای تعجب و دلخوری را نگرانی واقعی گرفت. شب روز دوم، مادرم به مسجدی که بابا در آن نماز می خواند رفت تا ناپدید شدن عجیب شوهرش را اطلاع دهد. آنها حرفهای مادرم را شنیدند و با تعجب گفتند مگر حسن آقا به شما نگفته که رفته برای بچه رزمنده ها در جبهه نان صلواتی بپزد. به مادرم اطمینان دادند که تا دو سه هفته دیگر برمی گردد.

آنها در ذهنشان فقط به یکی از این رفتن های معمولی به جبهه فکر

می کردند و به مادرم دوباره گفتند:

- نگران نباشید ما نمی گذاریم محل بدون نان سنگک بماند
این جمله آنها به مادرم برخورد و سرخ شده بود که از اول زندگی شان، بابا
حتی یک شب هم بیرون نمانده بود.
شنبه هفته بعد، در محل، همه درباره رفتن بابا به جبهه حرف می زدند و
مادرم فقط نگاه می کرد و لبخند می زد.

عباس شاگرد بیست ساله و بزرگ بابا که با گرفتن جای بابا ناوایی را نجات
داده بود، حالا جای برادر بزرگم را گرفته بود. دو ماهی از رفتن بابا به جبهه
گذشته بود، در روزهای تعطیل، توی ناوایی به عباس و مادرم کمک می کردم.
تا اینکه خبر آوردند بابا مفقودالثر شده است و حالا مسئولیت من و عباس
در قبال ناوایی چند برابر شده بود. عباس تازه اولین بچه اش به دنیا آمده بود
و بسیار خوشحال بود. هر قدر پدرم تودار و بسته بود، او در زندگی منعطف
بود. من با او خوب کنار می آمدم و او با من بیشتر مثل یک خواهر نوجوان
رفتار می کرد.

ادامه تحصیل را مدیون تشویق های مادرم هستم. بعد از آن که دوره
راهنمایی را با نمره های درخشان تمام کردم، او اصرار کرد که وارد
دبیرستان بشوم.

مردم محل و هم شاگردی هایم کمابیش نظر خوبی نسبت به ما داشتند.
گاهی وقت ها می شنیدیم که می گویند: «دختر مش حسن، درست زد وسط
خال». حتی چند سال بعد از مفقود شدن پدرم، بعضی ها زیر لب حرف های
حکیمانه ای از این دست می گفتند که «دختره به باباش رفته سختکوش
و مردم دار.»

توی خانه، این فرض را رد می کردیم که پدرم شهید شده است، حتی این

را هم رد می‌کردیم که اسیر شده باشد؛ اما من دلم می‌خواست بابا زنده باشد یعنی دلم برایش یک ذره شده بود. اصلاً نمی‌توانستم باور کنم که او دیگر بینمان نیست.

غروب سیزدهمین سالگرد تولدم که آن سال جمعه بود، ما در خانه کیک گرفته بودیم، عباس مثل همهٔ جمعه‌ها در مغازه ماند و من برایش مقداری کیک و میوه بردم و سوار اتوبوس شدم تا به خانه زهره همکلاسی‌ام بروم. جزوهم را به اشتباه توی کیفش گذاشته بود و حالا مجبور بودم در خانه‌شان بروم. اتوبوس سوار شدم، مسافر کمی توی اتوبوس بود و من نشسته بودم جلوی اتوبوس، روی صندلی اول، طرف راست، درست کنار راننده.

شب شده بود، اتوبوس با سرعت کمی جلو می‌رفت و چراغ‌هایش خیابان باریک، مه‌آلود و خلوت را روشن می‌کرد. یکهو، از دور مردی را دیدم که به راننده علامت می‌داد. راننده سرعتش را کم کرد. اتوبوس را نگه داشت و دکمهٔ باز شدن در را زد. مرد جلوتر آمد تا سوار شود. می‌توانم قسم بخورم که یک پایش را روی رکاب گذاشته بود که یک‌دفعه نظرش عوض شد، برگشت و در جهت مخالف پیاده‌رو رفت.

راننده شانه بالا انداخت، در را بست و حرکت کرد. این صحنه بیشتر از یک دقیقه طول نکشید و من به زحمت صورت آن مرد را دیدم؛ اما ناگهان حس عجیبی به من دست داد.

از جایم بلند شدم و به راننده گفتم:

- شاید حرف مو باور نکنید... ولی مردی که می‌خواست سوار بشود... فکر کنم بابایم بود.

راننده عکس‌العمل تندی نشان داد. گفت:

- خوب بابایت بود پیاده شو برو ببین چی می‌گه!

برگشتم سر جایم نشستم، در حالی که اتوبوس در دل سیاهی به طرف
انتهای خط می‌رفت، من همچنان گرفتار شک بودم.

این راز را پیش خودم نگه داشتم، اما از آن به بعد هر موقع از آنجا رد
می‌شدم، ناخودآگاه به یاد بابایم می‌افتادم.

عضو تیم والیبال مدرسه شده بودم و بعد از ظهر پنجشنبه‌ای ما را به ورزشگاه
بردند تا در فینال یک دوره مسابقه ویژه نوجوان‌ها بازی کنیم. برایمان روز
بزرگی بود و مخصوصاً برای من، چون مسابقه چهارم بهمن برگزار می‌شد به
خودم اطمینان داشتم و مصمم بودم که کارم را به نحو احسن انجام دهم.
هفته قبلش، پاس پیروزی‌مان را در ست سوم داده بودم و امیدوار بودم که
این بار هم خودی نشان بدهم.

درست در دقایق اول مسابقه، مثل برق پریدم تا به توپ ضربه بزنم و یک
لحظه همه چیز جلوی چشم‌هایم تیره شد.

خودم را پیچیده توی پتو روی یک برانکارد دیدم. مردی با روپوش سفید
بالای سرم بود حس کردم بابایم بود؛ یعنی خودش بود. آمدم جمله‌ای بگویم
از هوش رفتم. چشم که باز کردم در بیمارستان بودم و یک شب در آنجا
ماندم. صبح فردایش مربی آمد دنبالم و من را با خود برد. تیمان دو بر یک
بازی را برده بود. مربی هیچ مردی را با روپوش سفید ندیده بود.

سال بعد خیلی زود رسید و ما را به «اردو» بردند. برای اولین بار کوه دماوند
را دیدم. مربی از ما خواست سوار تله‌کابینی شویم که از بالای ایستگاه سوم
می‌گذشت، می‌خواست ببردمان به قلّه توچال. عقب اتاقک، ایستاده بودم جلو
شیشه بزرگ و بناهای ایستگاه را تماشا می‌کردم که هرچه بالاتر می‌رفتیم
تعدادشان کم می‌شد. لذت می‌بردم از تشخیص همه‌چیز ... و، کنار یکی از
اتاقک‌ها مردی را دیدم با لباس نانویی و کت چرمی بلند، بدون کلاه و یک

کیف چرمی بزرگ در دست. با قدم‌های کوتاه، ناشیانه اما سرسختانه توی برف راه می‌رفت، با حالتی خشن در رفتارش.

از پشت شیشه‌های تله کابین که به سرعت دور می‌شد، فقط توانستم ببینم که دور و دورتر می‌شد بدون کلاه و یک کیف چرمی بزرگ در دست. با قدم‌های کوتاه، ناشیانه اما سرسختانه توی برف راه می‌رفت، با حالتی خشن در رفتارش.

از پشت شیشه‌های تله کابین که دور و دورتر می‌شد ناگهان چنان هیجان شدیدی حس کردم که پاهایم لرزید و دودستی از میلهٔ حائلی آویزان شدم که پنجره‌ها را دربر گرفته بود. حتماً در آن حالت، منقلب و رنگ پریده بودم چون یکی از همکلاسی‌هایم از من پرسید:

- حالت خوب؟ چه ت شده؟

- هیچی، خوبم.

این ملاقات‌های مدام بابا بیشتر از مفقودالثری‌اش، حس زنده‌بودنش را برایم زنده می‌کرد، ملاقات‌هایی که به روشی اجتناب‌ناپذیر همیشه در یک تاریخ معین رخ می‌دادند: روز تولدم. چهارم بهمن برای من تبدیل شده بود به سالروز مفقودالثری بابا.

در این سن، ضمیر ناخودآگاه آدم به راحتی دست‌خوش خیال می‌شود. از یک طرف می‌ترسیدم و از طرف دیگر منتظر روز سرنوشت‌سازی بودم که درش احتمال داشت به بابا بربخورم که مثل همیشه آهسته راه می‌رفت.

به این فکر می‌کردم که بابا زنده است، از کارها و جابه‌جایی‌های من خبردار می‌شود و چون هنوز، به روش خودش، دوستم دارد در زندگی‌ام ظاهر می‌شود.

در یکی از روزهای بهمن‌ماه، برای آن که دلیلی برای نیروی موجود بین خودم

و پدرم پیدا کنم، تصمیم گرفتم همه طول روز در خانه بمانم و بیرون نروم. مامان به من پیشنهاد کرد که همراهشان به طالقان خانه خاله مریم بروم اما به بهانه تکالیفی که باید انجامشان می‌دادم، ترجیح دادم تنها بمانم، با یک بشقاب میرزا قاسمی و نان سنگک جلو تلویزیون.

تا آخرین برنامه ای که از تلویزیون پخش می‌شد چشم‌هایم را باز نگه داشتم و تلاش کردم ذهنم را از شک‌هایی که به من هجوم می‌آوردند، دور کنم؛ اما ناگهان در آخرین اخبار شب، در کانال اول، به مدت چند دقیقه، گزارشی محلی پخش شد درباره یک سانحه سخت جاده‌ای: نزدیک اهواز، اتوبوسی حامل بچه‌ها از پشت رفته بود زیر کامیونی که وسط جاده خراب شده بود. بین مأموران راه که برای کمک به قربانی‌ها آمده بودند، برای چند لحظه، بابا را دیدم، با یک کلاه ایمنی طلایی‌رنگ و کاپشن چرمی سیاه.

سه چهار سالی، زندگی‌ام پر شد از همین دیدن‌ها، گذشت و من بزرگ و بزرگ‌تر شدم جنگ پایان یافته بود و جستجوی مفقودین آغاز شده بود. به خرمشهر رفتم. در آخرین صبح سفرم، وقتی با آرنج تکیه داده بودم به نرده یک پلکان و به حرکت کشتی و قایق‌ها روی آب آرام خرمشهر نگاه می‌کردم، دیدم دو سه متر پایین‌تر از من، تقریباً زیر پاهایم، مردی نشسته روی یک نیمکت، با کت چرمی بلند و کلاه پشمی. روی زانوهایش یکی از این کبوترهای سفید نشسته بود.

آن مرد که خبر نداشت کسی نگاهش می‌کند، به نظر می‌آمد که تماماً سرگرم نوازش کبوتر بود همین‌طور از بالا محو تماشای آن مرد بودم که یک‌دفعه، انگار حضور من را حس کرده باشد، سرش را بلند کرد. چهره‌اش را زیر کلاه بلند سیاه‌رنگش دیدم و نگاه‌هامان به هم گره خورد. یک لحظه خشکم زد. می‌دانم که باید خودم را نگه می‌داشتم و بلافاصله

راهی پیدا می‌کردم که به ساحل بروم؛ اما هیجان‌زده، از روی نوعی غریزه
فرزندى با همه زورم فریاد زدم:

- بابا! منم! فاطمه! صبر کن!

مرد سرش را پایین انداخت، از نیمکتش بلند شد و کبوتر را در دو دستش
گرفت و رفت.

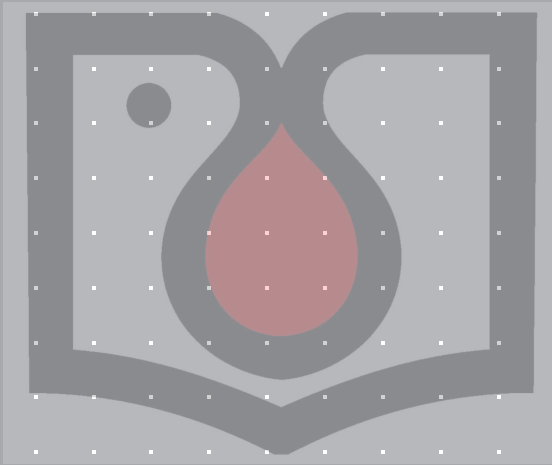
جهت ایستادنم را عوض کردم و دیدم به سرعت دور شد. طوری که دیگر
ندیدمش.

بعد از گذراندن دانشگاه، شغلی را که آن همه دوست داشتم به دست
آوردم، ابتدا آموزگار و بعد مدیر مدرسه شدم. دوباره در محله‌مان ساکن شدم
و خیلی زود با یکی از همکاران کلاس‌های ابتدایی ازدواج کردم.

همان سال، کمیته مفقودین خودش را در منطقه‌ای که پدر مفقود شده بود
رساند و جستجو را آغاز کردند.

صبح یکی از روزهای دی‌ماه، بعد از پایان کلاس‌ها، بچه‌های تفحص به
خانه‌مان آمدند و خبر دادند استخوان‌های بابا پیدا شده و من می‌دانستم بابا
یک جایی همین دور و برها دارد به من لبخند می‌زند.





پلاک

ایستگاه بعد دروازه دولت.

درها بسته شد و قطار حرکت کرد و لحظاتی بعد به ایستگاه رسید. مرد برای اولین بار بود که در تهران سوار مترو می‌شد. برایش مترو تهران و قطارش عجیب بود.

مرد به آرامی خیابان را طی کرد. شماره پلاک‌ها را یک‌به‌یک خواند. خیابان تغییر نکرده بود. فقط بعضی از خانه‌های یک طبقه پنج طبقه شده بود. مرد به برگه نگاه کرد و بعد چشمش به شماره ۵۹ خیره ماند جلوی در آهنی سبزرنگی ایستاد.

لحظه‌ای به اطراف نگاه کرد. خانه تغییر نکرده بود همان دو طبقه با آجرهای قرمز، به نظر می‌رسید دیوارها را تمیز کرده بودند و در چوبی، آهنی شده بود. مرد زنگ در را به صدا درآورد. لحظه‌ای بعد در باز شد. پسری مقابل مرد ایستاده بود و مرد کلاه خود را برداشت. پسر با خود فکر کرد، مرد غریبه

است. در حالی که مرد مسنی بود موهایش خاکستری و آن هم نه فقط کنار شقیقه‌ها.

پسر پرسید: «بفرمایید؟»

مرد جواب داد: «اینجا منزل آقای جواد پرویزی است؟ او در اینجا زندگی می‌کند؟» حین ادای این کلمات، دست خود را طوری تکان داد که از دیوار به سوی حیاط حرکت کرد.

پسر گفت: «بله. ببخشید می‌توانم بپرسم چه کارش دارید؟»

مرد پرسید: «حالا درست گفتم؟» بعد حالت صورتش بسیار جدی شد و ادامه داد: «می‌خواستم ... حالش خوبه؟»

پسر لبخند زد و جواب داد: «نگران نباشید بابا حالش خوبه و الان...»

مرد با شادی صادقانه‌ای خندید و گفت: «تو پسر جواد هستی، ماشاءالله... ماشاءالله...» پسر گفت: «شما کی هستید؟» مرد گفت: «من دوست قدیمی باباتم. برو بهش بگو یکی از دوست‌هایت اومده که سی ساله تو را تنها گذاشته... برو بهش بگو من اینجا منتظرش می‌مونم.» پسر گفت: «بفرمایید تو.» مرد گفت: «نه همین جا خوبه.» پسر گفت: «بابا به خاطر وضعیت پوست و ریه‌هایش زیاد نمی‌تواند در حمام بماند برای همین فکر کنم حالا اومده بیرون، بفرمایید.» مرد وارد راهرو شد و پسر کمی کنار رفت و گفت: «به نظر می‌رسد که شما خانه‌مان را خوب می‌شناسید.»

مرد جواب داد: «خوب؟ بسیار خوب... بگویند بسیار خوب می‌شناسم. وقتی بابا اینجا را می‌ساخت، من حضور داشتم... شما آن زمان به اصطلاح هنوز به دنیا نیامده بودید...»

پسر خندید و گفت: «البته من آن زمان هنوز به دنیا نیامده بودم.»

پسر در حالی که در حال را باز می‌کرد، دوباره گفت: «جالبه بله... و حالا

بفرمایید بنشینید تا بابا بیاید، مدتی طول می کشد، تا شما بفرمایید چای و میوه بخورید بابا اومده خدمتان.»

مرد گفت: «مدتی طول می کشد؟ من نزدیک سی سال است که بابا را ندیده‌ام. آخرین مرتبه بیست و نه سال و دو ماه پیش بود که یکدیگر را دیدیم.»

پسر سر خود را به علامت نفی تکان داد. پرسید: «این همه زمان گذشته است؟ کلاه شما را می برم.»

بعد در را پشت سر خود بست.

مرد به دور و بر خود نگاه کرد. همه چیز مثل قدیم بود. گویی زمان متوقف مانده بود. همان حکاکی روی دیوار، قفسه کتاب، میز تحریر و حتی صندلی جلوی آن که البته چرم رویش کمی ساییده و کهنه شده بود. وقتی مرد به این فکر کرد که در این سال‌ها با او مثل یک توپ فوتبال بازی شده است و اینکه این صندلی‌ها طی این سال‌ها در همین جا قرار داشته‌اند، از آنها مراقبت شده است و گرد و غبار آنها را گرفته‌اند، غمگین شد. و اگر آن زمان نمی‌ترسید الان احساس گناه نمی‌کرد.

مرد به میز تحریر و کشوی وسطی آن نگاه کرد. آن زمان گل زینتی روی آن شل شده بود و وقتی کلید را می‌چرخاندند، لق می‌زد. حالا آن را با پیچ، محکم کرده بودند؛ اما کلید هنوز هم روی آن بود. سی سال در مقابل تو مثل یک روز است، اما این در مقابل اتفاقاتی که در یک روز می‌افتند، چه معنایی دارد؟

مرد، کلید را چرخاند و کشو را باز کرد. همه چیز به طرز عجیبی منظم بود. سمت چپ چند دفترچه و کتاب قرار داشت، مثل همان زمان. مرد می‌خواست اعتراف کند و حالا راه ساده‌تری پیش رو داشت. بیست و نه سال

و دو ماه چه اهمیتی داشت؟ در کمتر از یک روز. مرد دست بر گردنش برد و پلاک با زنجیرش را از سرش بیرون آورد. نباید کفاره یک عمل بد به این سادگی باشد؛ می‌خواست اعتراف کند. با شنیدن صدای جواد و پسرش در راهرو، مجبور شد که تصمیم بگیرد. پلاک و زنجیرش را سریع بر گردنش انداخت و زیر لباسش پنهان کرد و در کتو را بست و چند قدم از میز فاصله گرفت. بلافاصله جواد در حالی که روی صندلی چرخ‌داری نشسته بود وارد اتاق شد. در اولین نگاه، او را شناخت. پرسید: «خودتی؟» مرد را در آغوش کشید [و گفت]: «واقعاً خوشحالم».

مرد که نمی‌توانست در چشم‌های جواد نگاه کند بدنش شروع به لرزیدن کرد و از جواد فاصله گرفت. جواد دستش را گرفت.

مرد جواب داد: «می‌بخشی. من فردا باید بروم. گذاشتم روز آخر ببینمت. اون زمان وقت داشتم و حالا پول دارم. مثل این که من برای داشتن هر دو ساخته نشده‌ام. می‌خواستم ببینمت، اما از نظر من پنج دقیقه هم برای با هم بودن زمان زیادی است. می‌خواستم مرا ببخشی و حلالم کنی.»

جواد خندید. گفت: «برای چه؟»

مرد پرسید: «ازدواج کرده‌ای؟»

جواد جواب داد: «ازدواج کرده بودم. همسرم از دنیا رفت. پنج سال پیش. سه سال بعد از رفتن تو با او ازدواج کردم. تو چه؟»

«من تنها زندگی می‌کنم.»

«منم الان با پسرم زندگی می‌کنم.»

مرد ادامه داد: «چه دوران خوبی داشتیم همه یک‌جور بودیم.»

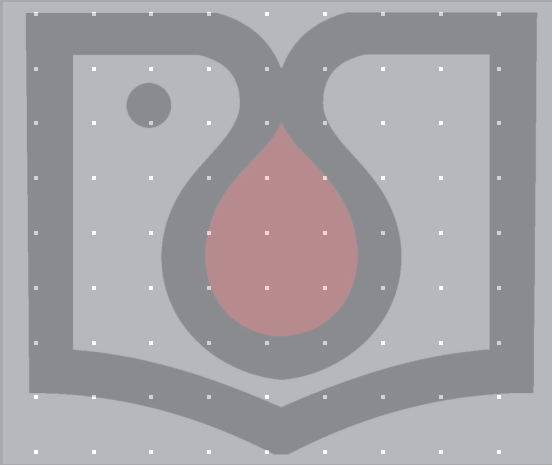
جواد پاسخ داد: «بله دوران خوبی داشتیم.» ناگهان مرد پلاک را از گردنش درآورد و جلوی جواد گرفت.

جواد پرسید: «این چیه؟»

مرد در حالی که تمام بدنش دوباره شروع به لرزش کرده بود گفت: «راستش ترسیده بودم. راستش می‌خواستم زندگی کنم. برای همین پلاکت را کردم فکر کردم تو شهید شده‌ای خسته و ناامید شده بودم هر چه هم دعا می‌کردم و ذکر می‌گفتم دیگر اثری در من نداشت ترسیده بودم از بس جنازه بچه‌ها را دیده بودم دیگر طاقت دیدن جنازه تو را نداشتم بعضی‌ها هم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند عملیات لو رفته بود و من به شدت می‌لرزیدم و ترسیده بودم برای همین با تمام توانم به عقب برگشتم و تسویه کردم بعد شنیدم که تو نجات پیدا کرده‌ای و به کما رفته‌ای می‌خواستم پیام بالای سرت و ببینمت و خداحافظی کنم می‌خواستم پلاکت را بهت بدم اما باز هم ترسیدم و نتوانستم. بعد از خودم خسته شده بود تصمیم گرفتم از ایران برم رفتم اول ژاپن یه چند سالی سخت توی شرکت تولید قطعات کار کردم بخت باهام یار بود بعد نمایندگی اون شرکت شدم توی اسپانیا تنها چیزی که تو تنهایی باهام بود پلاک تو بود. پلاکت را به گردنم انداخته بودم و با خودم گفتم بالاخره برمی‌گردم اما فکر نکنی که راحت بودم خیلی سختی و عذاب کشیدم و توی این مدت تو غربت روز و شب به این فکر می‌کردم که پیام ایران، اما باز می‌ترسیدم اما این بار ترسم از مردن نبود ترسم از زندگی و دیدن تو بود تا اینکه مادرم به رحمت خدا رفت و من آمدم، اول سر قبر اون رفتم بعد اومدم پیش تو.»

جواد چیزی نگفت و مرد را در آغوش گرفت و مرد گریست و پلاک را به گردن جواد انداخت.

.....



هر روز ساعت هفت و ده دقیقه

هر روز ساعت هفت و ده دقیقه او را می‌دیدم. فکر می‌کنم از همان اول نظر مرا جلب کرد. محل کارم را تغییر داده بودم و از اول آذرماه، سوار اتوبوسی می‌شدم که دور و بر ساعت هفت و ده دقیقه حرکت می‌کرد.

زمستان شده بود. او هر روز همان پالتوی دودی تا پایین زانو و چکمه‌های قهوه‌ای چرمی را می‌پوشید. دستکش‌های مشکی دست می‌کرد. موهایش را به طرز عجیب و در عین حال ملال‌آوری مرتب می‌کرد او هر روز ساعت هفت و ده دقیقه سوار اتوبوس می‌شد و اغلب سر خود را بالا می‌گرفت و روی صندلی سمت راست قسمت مردان یک ردیف مانده به آخر می‌نشست.

کلمه ناراحت به او می‌آمد. از همان اول از او خوشم نیامد. این اتفاق اغلب برای من می‌افتد. افراد غریبه را می‌بینم و بدون اینکه کلمه‌ای با آنها رد و بدل کنم، فقط با نگاه کردن به آنها احساس ناراحتی می‌کنم. نمی‌دانم از چه

چیز او خوشم نمی‌آمد.

آن روز هم طبق معمول او سوار شد و شانس آورد روی صندلی همیشگی خود نشست که به طرز عجیبی همیشه خالی بود، روزنامه‌ای از کیف مشکی خود درآورد و شروع به خواندن کرد. هر روز از صفحه ورزشی شروع می‌کرد. پس از سومین ایستگاه، مجدداً دست در کیف خود کرد و بدون اینکه نگاه خود را از روزنامه برگیرد، یک لقمه نان سنگک پنیر مالیده شده، بیرون آورد و در حال خواندن، آن را خورد. از دهانش سروصدا درمی‌آورد، با این احوال با مشاهده او در حال خوردن، حالت خوبی به من دست نمی‌داد.

مرد همیشه نان‌ش را در کیسه نایلونی می‌گذاشت. از خود می‌پرسیدم، آیا او هر روز یک نایلون جدید برمی‌دارد، یا از همان قبلی‌ها چند مرتبه استفاده می‌کند. قبل از اینکه او حالت ناراحت و بی‌تفاوت خود را در مقابل من از دست بدهد، حدود دو هفته او را تحت نظر داشتم.

او هر روز صبح، تمام روز ذهنم را درگیر خودش می‌کرد. با حرص به او نگاه می‌کردم. خشمگین بودم، چون باید قبل از او پیاده می‌شدم؛ بنابراین او از این امتیاز برخوردار بود که می‌دانست دقیقاً من کجا پیاده می‌شوم.

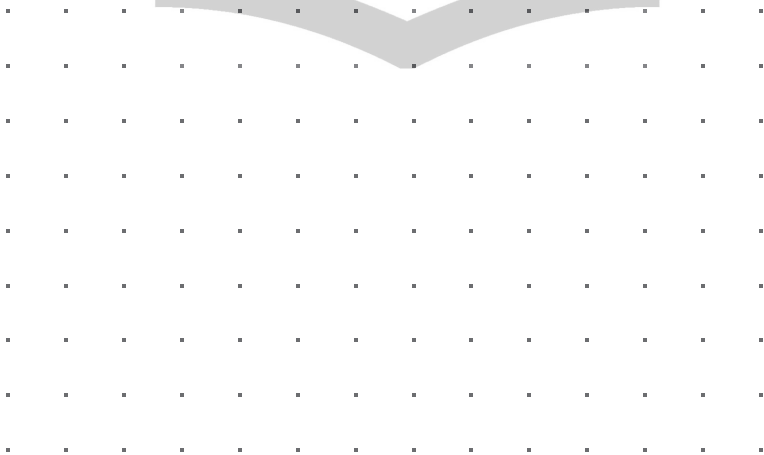
چند روزی در اتوبوس نبود و مرا عصبی نمی‌کرد. وقتی مجدداً ظاهر شد، دو برابر از دست او عصبانی می‌شدم. حالت پشت موهایش که غیرعادی و با این احوال کسالت‌بار بود، پالتوی دودی، صورت گرفته و اندوهگین، نان و پنیر و روزنامه‌اش مرا خشمگین می‌کرد.

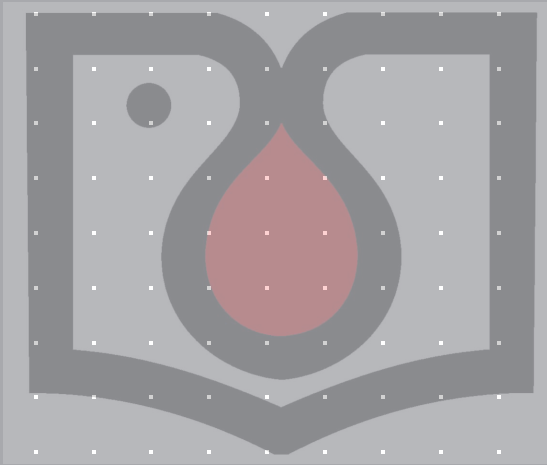
کار به جایی رسید که نه تنها در اتوبوس جلوی چشم من بود، بلکه فکر او را با خود به خانه می‌بردم، برای آشنایانم از طرز خوردنش و چهره عبوسش تعریف می‌کردم. از اینکه خود را به دست خشم خود بسپارم، لذت می‌بردم؛ دائم دلایل تازه‌ای برای این می‌یافتم که چرا حتی حضورش، مزاحم من است.

بعد اگر شنوندگان به من لبخند می‌زدند، صدای ناخوشایند او را تشریح می‌کردم که قبلاً هرگز مشابه آن را نشنیده بودم. از این عصبانی می‌شدم که یک روزنامه و صفحه ورزشی‌اش را دائم می‌خواند و غیره.

به من توصیه شد که با اتوبوس دیگری بروم، ولی این کار به معنای ده دقیقه خواب کمتر بود. او که نباید مرا از خواب و زندگی می‌انداخت! شب قبل، دوستم شب را در منزل من گذراند. با هم سوار اتوبوس شدیم. او هم مثل همیشه ساعت هفت و ده دقیقه سوار شد و سر جای خود نشست.

هرگز در مورد او با دوستم صحبت نکرده بودم. ناگهان دوستم خندید، آستین مرا کشید و گفت: به آن مردی که پالتوی دودی پوشیده است، نگاه کن. همان که دارد نان و پنیر می‌خورد. او دوست مدیر شرکت ماست. او گاهی به شرکت می‌آید. باورت می‌شه یک پایش و یک چشمش مصنوعی است و در جنگ از دست داده است. تازه می‌دانی قهرمان وزنه‌برداری معلولین جهان نیز هست. حتماً باورت نمی‌شود. نه.







مادر گفت: بنویس!
هفته یکشنبه دارد.

سال، پنجاهشنبه دارد.

دختر بچه گفت: بابا اینشنبه می آید. مادر گفت: نه. بنویس!

دختر نوشت: بابا به جبهه رفته و جبهه، شنبه های زیادی دارد.

در اینشنبه

در مدرسه حروف بزرگ را تمرین می کردند. معلم یک عینک با شیشه های
کلفت داشت. شیشه ها قاب نداشتند. به قدری کلفت بودند که چشمها کاملاً
آرام به نظر می رسید. او با سی و دو دختر بچه مقابل تخته سیاه نشسته بودند
و با حروف بزرگ می نوشتند:

در هنگام جنگ، تمام پدرها به جبهه می روند.

نوک زبان خود را به بینی اش رساند. ناگهان معلم او را صدا زد. قشنگ را با «ک» نوشته‌ای. قشنگ را با «گ» می‌نویسند. «گ» مثل گودال. چند بار این را به تو گفته‌ام؟ معلم، دفتری را برداشت و جلوی نامش ضربدر زد. «برای فردا یک صفحه خیلی مرتب از روی این کلمه می‌نویسی، فهمیدی؟» گفت بله و فکر کرد: با این عینکش.

فردایش به جای قشنگ یک صفحه نوشت فشنگ.

در این شب

سروان علیان فرمانده گردان توپخانه شد. آقای علیان، شما باید وقتی منطقه نیستید چفیه سفید خود را بردارید.

جناب سرگرد!

بله علیان. من می‌دانم ولی دیگران نمی‌دانند.

من به گردان دوم فرستاده می‌شوم؟

مگر بهمنش مجروح شده است؟

بله بنده خدا مرخصی گرفته بود این قدر نرفت تا مجروح شد. این بهمنش از وقتی سروان شده، کمی قد هم شده. نمی‌فهمم. همیشه عاشق مرخصی بود.

بسیار خوب علیان، بروید و با گردان کنار بیایید. بهمنش آنها را خوب هدایت می‌کند. چفیه را هم اینجا بردارید، روشن شد؟

البته جناب سرگرد.

بعد مراقب باشید که کسی از خاکریز سرش را بالا نیاورد. انگشت اشاره هر تک‌تیرانداز درست و حسابی، با دیدن بچه‌ها، به وسوسه می‌افتد. در هفته

گذشته پنج شلیک به سر داشتیم. پس کمی مراقب باشید، بسیار خوب؟

- بله جناب سروان.

سروان علیان در راه رسیدن به گردان، چفیه سفید خود را دور گردنش

پیچید. سیگاری روشن کرد. با صدای بلند گفت، علیان، مسئول گردان.
بعد صدای شلیک آمد.

در این شب

آقای بهمنش به عروسیش گفت:

دخترم، باید برای هادی باز چیزی بفرستیم. مقداری خوراکی و تنقلات. چند کتاب. یک جفت دستکش و این طور چیزها. بچه‌ها زمستان سختی دارند.
عروسیش گفت: بله اما هادی دارد می‌آید مرخصی.

در این شب

سروان هادی بهمنش را روی برانکارد به بیمارستان بردند. روی در آن
تابلویی نصب شده بود:
ما تا آخر ایستاده‌ایم.

چیزی به بدن او مالیدند که بوی داروخانه می‌داد. بعد چیزی شبیه پاهای
عنکبوت، نبض او را گرفت و در دفتری ضخیم نوشت: درجه حرارت بدن
۶،۴۱ نبض ۱۱۶. بی‌هوش. مشکوک به خونریزی داخلی. پرستار، دفتر
ضخیم را بست. روی آن نوشته شده بود، بیمارستان ... زیر آن هم نوشته شده
بود: چهارصد تخت‌خوابی.

مردانی که برانکارد را حمل می‌کردند، آن را بالا گرفتند. در راه پله‌ها سر او از
پتو بیرون آمد و با هر پله مانند پاندول به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد.
موهایش را کوتاه کرده بودند. یکی از پرستارها سرما خورده بود.

در این شب

خانم بهمنش در خانه همسایه را زد و وقتی در باز شد، نامه‌ای را در هوا
تکان داد. او سروان شد. نوشته که سروان و فرمانده گردان شده است. سرما
به ۱۰ درجه زیر صفر رسیده است. نامه ۹ روز در راه بوده. بالای پاکت نوشته

شده بود، منزل هادی بهمنش.

نامه را بالا گرفته بود، ولی زن همسایه به آن نگاه نمی کرد. گفت، ۱۰ درجه زیر صفر، بچه های بیچاره. ۱۰ درجه زیر صفر.

در این شب

پزشک فرمانده از پزشک مسئول بیمارستان صحرایی برای مجروحانی که حالشان وخیم بود پرسید: هر روز چند نفر هستند؟

نیم دو جین.

پزشک گفت: ناراحت کننده است...

و آنها حین این گفت و گو به هم نگاه نمی کردند.

در این شب

پرستار برای والدین خود نوشت: آدم بدون ذکر نام خدا و معصومین و رشادت و مقاومت بچه ها نمی تواند تحمل کند. ولی وقتی دستیار پزشک آمد، از جا بلند شد. پزشک به قدری خمیده راه می رفت، گویی در حال حمل تمام جنگ در سالن است.

پرستار پرسید: یک چیز دیگر به شما بگویم؟

دستیار پزشک گفت: نه. این را به قدری آرام گفت، گویی خجالت می کشد.

بعد سروان بهمنش را بیرون بردند. آن بیرون سروصدا بود. آنها همیشه موقع حمل اجساد با هم تصادف می کنند، هر بار به شدت آنها را بر زمین می کوبند.

این را یک نفر گفت؛ و فرد بغل دستی او آرام خواند:

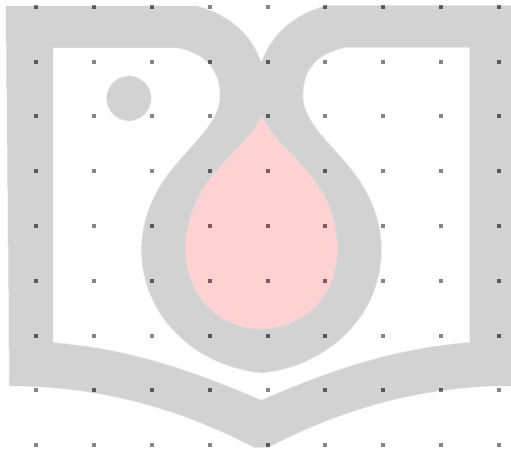
کجا یید ای شهیدان خدایی

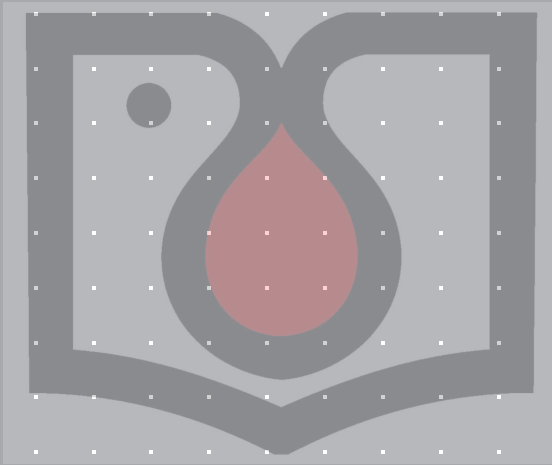
در این شب

حوالی غروب نشسته بود و در دفتر مشق خود با حروف بزرگ می نوشت:

در جنگ، تمام پدرها شهید می شوند.

در جنگ، تمام پدرها شهید می شوند.
این را یک صفحه نوشت. با حروف بزرگ نوشت.





اروند

داود شش ماهه بود که پدرش رفت؛ او در ذهنش تصویری از پدرش نداشت، فقط عکس‌های جبهه و غواصی و چند عکسی که خودش در بغلش بود برایش واضح بود.

داود از تصمیم رفتنش به اروند خبری به کسی نداده بود اما پیش از رفتن، همه چیز را ظاهراً آماده کرده بود البته آمادگی در چارچوب ذهنیتش تا جایی که همه چیز را در به اصطلاح محاسبات خود مطمئن و مهیا برای رود می‌دید. در افکار خود نقشه‌ راه‌ها و مسیرهای در جهت رفتن آماده می‌کرد حتی در خواب و رؤیا بسیاری از این مسیرها را پیموده بود. او دلش می‌خواست برای یک بار هم که شده با لباس به آب اروند بزند و خود را در آب رها کند؛ شاید از حس غریبی که نسبت به بردن جسد پدرش توسط اروند داشت بیرون می‌آمد. جسد پدرش هیچ‌وقت پیدا نشد و داود درست در روز تولد پدرش و در بیست و پنج سالگی خود تصمیم گرفته بود بی‌خبر به اروند بزند.

شبها او به پدرش، به ارون، به غواصها فکر می کرد. او عاشق آب بود. برای همین تمام دوره‌های آموزشی شنا را رفته بود و در چندین مسابقه مقام آورده بود. از اینکه پدرش مربی غواصها بود به خود می بالید. دلش می خواست پدرش بود و مهارتش را در شنا به خصوص زیر آب نشان می داد.

صبحی در اوایل پاییز، وقتی خواهرها و مادرش بیدار شدند، داود بی خبر رفته بود. می ترسید اگر چیزی بگوید جلوی او را بگیرند و یا بگویند حالش خوب نیست و باید فکری به حالش بکنیم؛ برای همین چیزی به هیچ کس نگفت و رفت.

داود بعد از جستجوی زیاد، خسته و کوفته بالاخره منطقه‌ای را که پدرش به آب زده بود پیدا کرد. در جستجوی مکانی برای استراحت بود که سرانجام آن را یافت. بعد، نیمه‌های شب بی سروصدا و تنهای تنها، به ارون رفت. او احساس شنیدن صدای امواج و رایحه‌ی خاص آبها را در خود داشت. ناگهان آبها به نظرش بی انتها آمد.

اروند در گستره‌ی بسیار پهناوری در برابر چشمانش مانند کوههایی ورم کرده از آب، انگار به سوی او می آمد. ماتش می برد و به صدای جریان آرام آب گوش می داد. بادی در کار نبود. امواج نور هم از آسمان، انگار بر تیغه‌ی امواج آب آتش می افروختند. ماسه‌ی خاکستری نرم زیر پاهایش بود. شیارهایی از آب رود به روی ماسهها جا گذاشته بود.

در عمق وجودش صدای مکرر «رود، رود است» طنین طولانی داشت. سرش گیج می رفت. دلش می خواست حرفی بزند اما صدا در گلویش خفه می شد؛ اما باید حرفش را می زد باید فریاد می زد پوتینش را در آورد و به روی ماسهها پرت کرد بعد با دست و پاییی که به شدت تکان می داد جورابش را هم در آورد، خود را به ماسه رساند و از روی آنها پرید. خار و خاشاک را زیر پا حس

نمی‌کرد او به دنبال رود بود که در واقع در همان نزدیکی‌ها آن را می‌دید که رنگ عوض می‌کند. اول آبی بعد خاکستری سپس سبز و آخر سر تقریباً سیاه می‌شد بعد هم کف و دیگر فروکش می‌کرد.

داود نمی‌دانست که هنوز کمی راه در پیش دارد. هم چنان به سرعت باید پیش می‌رفت. حالا سردی و سفتی ماسه‌ها را زیر پایش احساس می‌کرد. قلبش در سینه می‌کوبید. همچنان می‌دوید. صدای آب به گوشش می‌رسید اما صدا ماندنی نبود. شکل نگرفته در فضا محو می‌شد. صدا ملایم و مداوم بود و بعد باشتاب و هولناک مانند حرکت قطارهایی به روی پل‌های آهنی یا صدای فوران آب به هنگام جاری شدن به بستر رودخانه‌ها. ترسی نداشت نه از آب و نه از تنهایی، همچنان می‌دوید و در همان هوای سرد به همان یک نقطه چشم دوخته بود. به رود رسید احساس کرد که در عمق آب فرورفته است. جایی زیر دنده‌هایش می‌سوخت. بوی رود راه تنفسش را می‌بست. به روی ماسه‌های مرطوب می‌نشست و به رود خیره ماند.

در برابر خود، اروند را می‌دید که به سقف آسمان می‌رسید. و چه زمان‌هایی به این لحظه بزرگ فکر کرده بود و آرزوی دیدن اروند را با خود به همه جا برده بود؛ دیدن واقعی آن را، نه تصویری از آن. حالا خود را در محاصره تمامی اروند می‌دید. این همان آرزویی بود که حالا تحقق می‌یافت. حالا در مقابل اروندی منحصرأ متعلق به خود قرار داشت. در او دیگر نیرویی نمانده بود. گویی مرگ یا خوابی عمیق در انتظارش بود.

مدتی به روی ماسه‌ها بی‌حرکت افتاده بود تا آب به پای برهنه‌اش خورد و خیس شد. زمان مد بود. آسمان می‌غرید و امواج وحشیانه زیر پایش را خالی می‌کردند و چاه‌هایی دور پاشنه‌های پایش باز می‌شد. سرمای آب پاهایش را بی‌حس می‌کرد. داود از جا جست و راه افتاد. هم‌زمان با امواج، باد هم

غرش کنان از پس افق خود را می‌رساند و به کمک ابرهای انبوه به خشم و خروج رود کمک می‌کند.

داود دیگر به فکر خودش نبود، دلش می‌خواست آب جنازه پدرش را پس می‌داد و با خود نمی‌برد. ارون پدرش را در شب عملیات با خود برد و حالا او به دنبال احساس کردن لحظات آخر مرگ و زندگی پدر در ارون بود. به‌سختی راه می‌رفت. ماسه‌های زیر پایش کمکی نبودند، تشنه‌اش می‌شد. در کف دست‌هایش جرعه‌ای آب جمع می‌کرد و آن را می‌نوشید، دهان و زبانش یخ کرد اما داود نوشیدن آب را ادامه می‌داد. مزه آب برایش نامطبوع نبود. آب با خود قطعه‌های خار و خاشاک می‌آورد. او با ولع این همه هجوم آب را نظاره می‌کرد. دست‌هایش علف‌های چسبنده را پس می‌زد کرم‌ها را دور می‌کرد گاهی چهار دست و پا ادامه می‌داد. مهتاب سرسختانه در آسمان جا خوش کرده و در مقابل، رود با استمرار به غرش‌های عربده‌جویش ادامه می‌داد.

داود به تناوب باز می‌ایستاد با تمام قوا نفس تازه می‌کرد و راه خود را طی می‌کرد و باز به امواج چشم می‌دوخت و جان تازه‌ای می‌گرفت. در دوردست‌ها آب تیره‌رنگ می‌شد. در آنجا دیگر خاکی در کار نبود فقط آسمان آزادانه به پهنای جهان پخش شده بود. داود با آسمان و آب حرف می‌زد. به زیبایی و عظمتشان رشک می‌برد راه را تا سربالایی ساحل طی می‌کرد. مسیر جانوران رود را که به سبک‌بالی حشرات بودند با چشم دنبال می‌کرد. آنها با حرکات آب بالا و پایین می‌شدند. انگار آب هر بار سفره‌ای از کف پهن می‌کرد و جانوران به دور آن پایکویی می‌کردند. داود هم به وجد می‌آمد و او هم به همراه آنها به پایکویی برمی‌خاست. با صدای بلند می‌گفت: «بجنبید سریع تر پخش شوید، کف کنید.» جمع شوید. او تا سینه در آب بود اما سرمای آن آزارش نمی‌داد ترسی هم نداشت. لباس خیس به تنش سنگینی می‌کرد.

او باید مقاومت می‌کرد تا در مقابل هر حمله موجی به اطراف پرتاب نشود. گاهی هم اما به کمک همین امواج خود را به روی ساحل پرتاب می‌کرد. علف‌ها مدام به پاهایش می‌چسبیدند. آنها مانند مارهای ریز و درشت دیده می‌شدند که او با چنندش از خود دور می‌کرد. چشمانش دیگر درست نمی‌دید نه آسمان را و نه مهتاب و نه افق دوردست و نه درختان در دیدرس را. ناگهان رود منقلب‌تر شد امواج خروشان یک‌باره به اوج ارتفاع خود می‌رسیدند داود فرصت فرار نداشت. آب از سرش گذشت سعی کرد با دست‌ها به ماسه‌های ساحل چنگ اندازد اما نفسش به شماره افتاده بود. امواج آب با غرشی فزاینده او را محاصره و به اطراف پرتاب می‌کرد. یک‌بار که داود به ساحل پرت شد و با سعی فراوان بدنش را به ماسه‌های خشک رساند، درجا بی‌حال شد. برای لحظاتی به روی شکم افتاد گویی به خوابی عمیق فرورفت؛ اما زمانی که امواج حمله را مجدداً آغاز کردند او جستی زد و خود را به ماسه‌های بالاتر رساند و همان‌جا رسوب کرد. تمام بدنش مرتعش بود. به روی پوست و حتی لابه‌لای موهایش طعم و سردی آب را احساس می‌کرد چشمانش مانند آن که مات مانده باشند، بسته نمی‌شدند.

سرانجام که معلوم نشد چه مدت زمانی سپری شده بود به خود تکانی داد و به قصد آن سوی رود، افتان و خیزان و سینه‌کش به پیش می‌شتافت. داود بایستی سریع می‌گذشت و از میان رود رد می‌شد.

او تنهایی و دور از دسترس بودن را از لابه‌لای همه‌چیز احساس می‌کرد با آنکه ترسی نداشت اما درکی هم برای وضع موجود نداشت. دیگر با رود هم‌صدا نمی‌شد.

دور و بر او تا چشم کار می‌کرد آب بود که تا عمق پوست و استخوانش نفوذ می‌کرد. داود در تب و تشنگی می‌سوخت. گاهی می‌نشست و سر به گریبان

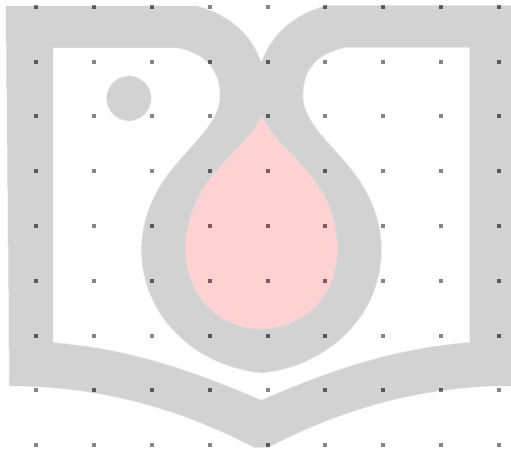
می‌گرفت، نفسی تازه کند بعد باد سوزانی از راه می‌رسید ابتدا آرام و سپس به سرعت سرکش می‌شد. وزش باد موجب پاشیده شدن آب بر روی سر و تنش می‌شد و خیسش می‌کرد. حالا رود دل به کناره‌ها می‌کوبید. گودال‌های میان را پر و خالی می‌کرد.

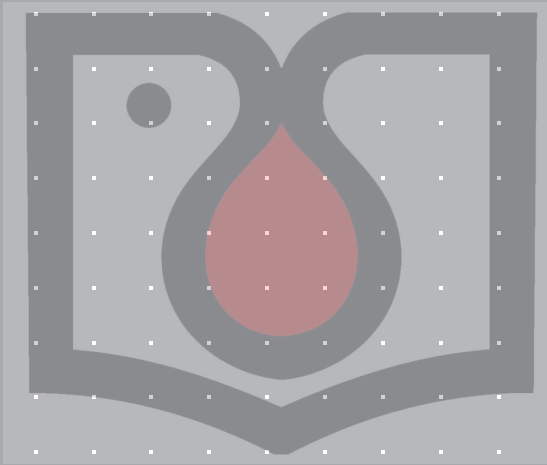
داود باید می‌جنبید. با جهشی از جا پرید و در جهت رود به راه افتاد. حالا خشمی سراپای وجودش را فراگرفت. با خود گفت از رود باید سبقت گرفت و در مسیر باد دوید. شاید پدر هم این کار را کرده.

او دیگر نمی‌خواست در محاصره رود باشد و از فکر نجات از آن، دیوانه‌وار به وجد آمد. انگار منظره ساحل زیباتر شده بود. به سرعتش افزود، گویی پاهای برهنه‌اش بهترین ابزار برای از میان برداشتن مسافت‌ها بود. باید جان به درمی‌برد. گویی امواج از آن سوی جهان در ابعاد و ارتفاعی باورنکردنی به سوی او سرک می‌کشیدند. ناگهان صدایی شنید، انگار صدای پدرش بود که او را صدا می‌کرد. صدایش مثل صدایی بود که برایش توی نوار کاست ضبط کرده بود و با صدای خنده و گریه نوزادی خودش یکی شده بود؛ او بارها و بارها آن را گوش کرده بود.

به یکباره طوفان و مسیر امواج خروشان رود او را به سرعت به عمق آب پرتاب کرد. دیگر داود دلش می‌خواست در جا بنشیند و فقط از دور آب و آسمان را نظاره کند اما امواج بی‌محابا تا عمق آب به بدرقه‌اش آمدند. به ناچار مسافتی عقب نشست اما امواج با سماجت بسیار خود را به همه زوایای زمین و سنگ و گیاه می‌رساندند، آنها را در خود می‌شستند و زیر کف غلیظی از خود ته‌نشین می‌کردند. جایی برای فرار برایش باقی نمانده بود. موج با گستاخی و خشونت تا ته آب رسیده بود. یکباره خروش امواج فرونشست و داود با خیال آن که طوفان فروکش کرده، خود را با خستگی و فرسودگی و حالا با احساس سرما

به روی آب رساند. احساس آرامشی برای خوابی طولانی در درون خود داشت.
خورشید در حال بالا آمدن بود.





● نگاه آخر ●

با مریم شرط می‌بندم که این دفعه پنج‌تا لیوان را یک‌ضرب سر بکشم. مریم قول می‌دهد که اگه این کار رو کنی پولش با من. از مدرسه باعجله و هراسان می‌زنیم بیرون، همش تو این فکریم که نکند دیر برسیم، نکند تمام بشود و نتوانم حال مریم را جا بیاورم. بچه‌ها هر روز ظهر رأس ساعت ۱۲ با صدای زنگ هجوم می‌آوریم به سمت مغازه مش باقر. مش باقر و زنش با هم هستند، هر کسی دوست دارد اولین نفر تو صف باشد هر کسی دوست دارد کمتر تو صف وایسه و زودتر نوبتش برسه.

سر کلاس درس همش به این فکر می‌کنم که به محض اینکه زنگ خورد زودی بزنگ بیرون بعد می‌گم نکند وضعیت قرمز بشه و مجبور بشیم بریم پناهگاه، نکند مش باقر بسته باشد و نکند تو صف که هستیم هواپیماهای بعضی بمباران کنند. فکرم هزار جا می‌ره که با صدای خانم معلم به خودم می‌یام. کجایی؟! چی گفتیم؟ در جواب معلم می‌گم نه اونها نمی‌تونن ما

نمی‌داریم ما هواپیماهاشونو منفجر می‌کنیم، بچه‌ها می‌زنند زیر خنده خانم معلم می‌گه دخترها ساکت و دوباره درس رو ادامه می‌دهد و من دوباره می‌رم تو فکر و توی مغازه مش باقر غرق می‌شم. کمی بعد بازم صدای خانم معلم تو گوشم می‌پیچد بگو ببینم چی گفتم؟ چرا امروز درس رو گوش نمی‌دی حواست کجاست؟ جواب می‌دم نه امروز حتماً آلبالو خشکه هم می‌خرم.

بچه‌ها دوباره می‌خندند و من تمام تلاشم رو می‌کنم و حواسم به خانم معلم باشد. با خودم فکر می‌کنم خدا کنه مش باقر نبندد و من برسم به هسته‌های ترشش. بعضی وقت‌ها بچه‌ها با هم دعواشون می‌شه و یقه‌همدیگر رو می‌گیرن مش باقر یک داد می‌زند دست از دعوا برمی‌دارند هیچ‌چیزی لذت‌بخش‌تر از آب‌آلبالو‌هایی که توی لیوان‌های بلند که تهش ده‌پانزده تا آلبالو انداخته نیست بالاخره بعد از یک صف عریض و طویل اولین لیوان آب‌آلبالو را گرفتم مریم شروع کرد به شمردن و منم یک‌ضرب داشتم لیوان را بالا می‌کشیدم که یک‌دفعه صدای آژیر بلند شد از ترس لیوان از دستم افتاد و آلبالوها نقش زمین شد و ترشی هسته‌ها زیر دندانم ماند. وقتی برمی‌گردم می‌بینم دبه بزرگ که توش آب‌آلبالو بود برگشته و آب‌آلبالو مثل یه چشمه خون سرازیر شده. سمت دیگرم رو نگاه می‌کنم می‌بینم مش باقر پخش زمین شده و زنش هم بالای سرش دارد مدام تکانش می‌دهد. قاب اعلامیه شهادت تنها فرزندش بالای سرش است و مش باقر انگار هزار سال است که خوابیده است. مریم را می‌بینم که صورتش زخمی شده و به طرفم می‌آید. فریادهای مریم در حالی که دستم را گرفته و می‌کشد توی گوشم می‌پیچد و من غرق نگاه عکس داخل قاب هستم.

.

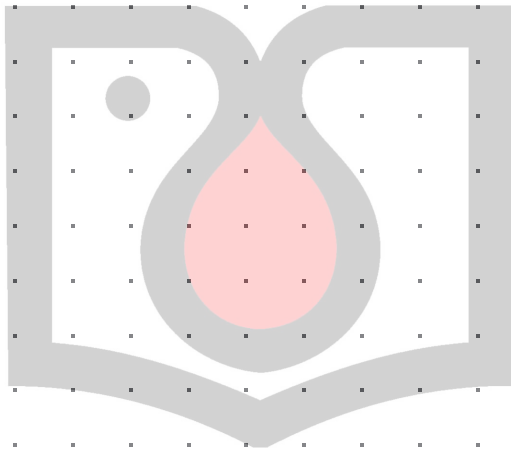
● خدا خواست ●

این اولین شب کشیک من در این بیمارستان است. برایم عجیب بود پیرزن تا چشم باز کرد گفت: من واقعاً یک بچهٔ زیبا بودم. مثل عروسک، با چشم‌های درشت و خوشگل مشکی. والدینم خیلی از من عکس می‌گرفتند. عکس‌هایی دارم که پشت سرم منظره جنگل است و در بعضی هم در یک پارک روی نیمکت چوبی نشسته‌ام. به برادر کوچکم گفته بودند که سرش را روی شانه من بگذارد. مردم اسم این عکس را «لیلی و مجنون» گذاشته بودند. کودک خوشبختی بودم. پولدار بودیم؛ هر چه می‌خواستیم داشتیم؛ حتی عروسک‌های بزرگ. در مدرسه هم وضع خوبی داشتم. در تمام دروس بهترین نمره را می‌گرفتم. فقط نمره کاردستی‌ام بد بود. معلم من می‌گفت که حیفاً است و مادرم می‌نشست و کاردستی‌های مرا انجام می‌داد. دیگر حتی نمره کاردستی هم بیست بود. اوضاع به همین منوال می‌گذشت. در هفت سالگی یک سه‌چرخه مخصوص داشتم. زیاد سفر می‌کردیم. بعد

پدرم از دنیا رفت. من و برادرم چیزی نفهمیدیم. سال‌ها مثل همیشه سپری می‌شد. در یک سال فرفره بازی و در سال دیگر دوچرخه‌سواری را یاد گرفتیم. سال سوم دبستان تعداد زیادی کارت‌پستال رنگی و سال چهارم کارت‌های مخصوص تبلیغاتی جمع کردیم. شانس زیادی در تعویض کارت‌ها داشتیم. به این ترتیب جنگ جهانی دوم آمد و تمام شد. در آغاز همه گونه خوراکی پیدا می‌شد و در پایان از بی‌غذایی داشتیم تلف می‌شدیم. در دبیرستان برای اولین مرتبه عاشق معلممان شدم. از آن زمان دیگر بیشتر عاشق می‌شدم و دیگران هم دنبال می‌افتادند. اولین پیشنهاد ازدواج را دریافت کردم و کمی بعد دومی و سومی هم رسید. هر چند مردان جوان زیادی در جنگ و قحطی کشته شده بودند. آخر من خیلی مهربان بودم و به قول معروف جذابیت هم داشتم. من پنجمین دختر کلاس‌مان بودم که ازدواج کرد. شوهرم وکیل بود و مافوق او مرا «زن کوچک» می‌خواند. آن اوایل بچه نمی‌خواستیم. می‌خواستیم بیشتر از زندگی لذت ببریم. در هر صورت بیشتر از دو بچه نمی‌خواستیم؛ یک پسر و یک دختر. البته چند سالی طول کشید و چون سن من بالا رفته بود و همه می‌گفتند اگر بتوانی بچه بیاوری یا خودت یا بچه‌ات می‌میرد. دیگر ناامید شده بودیم اما بعد خدا خواست و اول پسر آمد که او را ناصر نامیدم و بعد هم نسرین که کودک فوق‌العاده زیبایی بود. شوهرم حقوق‌دانی بسیار بااستعداد بود که تجربیاتی هم در امر تجارت داشت و مرد خیلی مهربان و خوبی بود. می‌توانست در خدمت دولت بماند، اما برای اینکه سریع‌تر پیشرفت کند و پول بیشتری درآورد، رئیس اتحادیه صنفی شد؛ ابتدا در تهران و بعد در آبادان. ما در آبادان ماندیم و بالاخره یک زمین کوچک خریدیم. امروز دیگر دقیقاً به خاطر ندارم که گرفتاری ما از کجا آغاز شد. شاید از تهران دور می‌شدیم، اما مگر کسی از آینده خود خبر دارد؟ داشتن فرزند زیاد هم

در آنجا مرسوم بود؛ بنابراین تصمیم گرفتم که یک بار دیگر بچه‌دار شوم، اما بچه‌ام سقط شد. یک بار دیگر هم کوشش کردم و همان اتفاق تکرار شد. بعد از سومین سقط‌جنین، تسلیم شدم. در این بین شوهرم مسن‌تر شده بود و مشکل روده پیدا کرده بود. البته چیز مهمی نبود. خدا خواست، عمل جراحی با موفقیت انجام شد و بعد او ناگهان بدون هیچ دلیلی دچار سرطان خون شد. خیلی غمگین بودم، اما فرزندانم با تمام نیرو از من حمایت کردند. کمی قبل از جنگ بود. پسرم هجده ساله و دخترم شانزده ساله بود. پسرم سرباز شد. شانس آورد، چون استعداد فنی زیادی داشت، به یک گروه فنی منتقل شد و به این ترتیب پشت جبهه ماند. نسرين که مثل شوهرم قذبلند و مو بور بود، در استانداری کارمند شد. ناصر یک روز خودش را به گروه تکاوران معرفی کرد. کمی بعد او را برای عملیات فرستادند و در خرمشهر بعضی‌های متجاوز به گلوله بستندش و شهید شد. می‌گفتند بدنش سی تا گلوله خورده است و سوراخ سوراخ شده. برای همین نگذاشتند بدنش را در آغوش بگیرم. شوهر نسرين هم کمی پس از ورود بعضی‌ها به خرمشهر شهید شد، اما خدا خواست که نسرين جای خالی شوهرش را برای پسرش پر کرد. تازه کودک شروع به راه رفتن کرده بود که خرمشهر اشغال شد. آبان ماه بود. باید باعجله آنجا را ترک می‌کردیم. فقط دو چمدان داشتیم. طبعاً تمام قطارها پر از افرادی بود که می‌خواستند بروند. قطارهای باری هم مسافر می‌بردند؛ خدا خواست و یک واگن قطار مسافربری نصیبمان شد. افراد خلاصه هر جا که جا بود و تا جایی که می‌شد، سوار شدند. دخترم، پسرک را به من داد که نگه‌دارم و رفت که چمدان‌ها را بیاورد. خدا خواست و چمدان‌ها را پیدا کرد و آنها را به من داد. در همین لحظه قطار حرکت کرد. دخترم در حمله هوایی شهید شد. من بچه را در یک پتوی پشمی پیچیدم، اما چند روز بعد دیگر نفس نمی‌کشید. انگار

حس نبودن مادرش جانش را گرفت. لحظه‌ای سکوت بین مان برقرار شد بعد پیرزن به آرامی گفت: خدا خواست دارم می‌رم پیش بچه‌ها خیلی خوشحالم. بدن پیرزن سفت شد. تا من به خود آمدم پیرزن بی‌هوش شده بود و دیگر صدایش در نمی‌آمد.



شیر برنجی

صدای آژیر قرمز که بلند می‌شد رنگ رخ بزرگ‌ترها هم به خاطر ترس کوچک‌ترها و هم به خاطر ترس خودشان قرمز می‌شد؛ مادرانی که دخترها و پسرهایشان را زیر بال‌های چادرهای رنگی‌شان می‌گرفتند و سلام و صلوات می‌فرستادند برای آرامش فرزندانشان.

آن روزها توی هر حیاطی یک حوض پیدا می‌شد یک حوض چهارگوش سیمانی. حیاط خانه ما هم یکی از آن حیاط‌ها بود یک حوض چهارگوش سیمانی حالت مربع بزرگ، یک ضلعش سمت دیوار حیاط تکیه زده بود و سه ضلع دیگر حوض آزاد بود یک شیر برنجی از سمت دیوار به طرف حوض باز می‌شد یک حوض توی یک حیاط شلوغ، حیاطی با همه‌مۀ مستأجرها و برو و بیای آنها، توی هر اتاقی یک مستأجر بود با چند تا بچه، حیاط ما هفت اتاق داشت. تو گویی در کاروانسرای به سر می‌بری، از این اتاق‌ها دو اتاق و یک راهرو که آشپزخانه‌اش کرده بودیم سهم خودمان بود و مابقی اتاق‌ها

دست مستأجر بود. شیر برنجی به خاطر استفاده زیاد مرتب خراب بود خراب نه اینکه آب نمی آمد اتفاقاً آبش زیاد هم می آمد مثل آب شیرهای فشاری اما وقتی بازش می کردی صدایی کم کم ازش بلند می شد که شبیه آژیر قرمز بود، از سمت دیگر حیاط دری به سمت آرایشگاه پدر باز می شد از سر در پرده ای آویزان بود که از سمت آرایشگاه به حیاط خانه دید نداشته باشد. پدر همیشه در آرایشگاه را هم از سمت کوچه هم از سمت حیاط خانه باز می گذاشت تا هوا جریان داشته باشد.

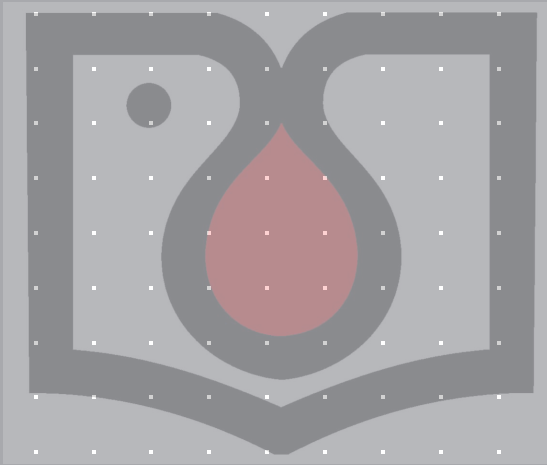
ما دو خواهر بودیم دو خواهری که همدمی جز خودمان نداشتیم. یک وقت هایی شیطنتمان گل می کرد شیر آب را باز می کردیم تا جیغش در بیاید و یواش یواش به مرحله ای برسد که صدای آژیر قرمز بدهد بعد یواشکی لبه پرده را بلند می کردیم از اون گوشه پرده می شنیدیم و می دیدم که مشتری های پدر می گفتند رادیو آژیر قرمز پخش می کند عجله کنید بریم توی پناهگاه وضعیت قرمز است. اما یک بار که این کار را کردیم و شیطنتمان گل کرد کار دست خودمان دادیم؛ پدر فقط یک مشتری داشت من و خواهرم روی پله حیاط نشسته بودیم خواهرم گفت شیر رو باز کنم؟ یک کم نگاهش کردم و گفتم باز کن. همین که خواهرم به سمت شیر آب حرکت کرد منم راهی شدم تا گوشه پرده را بالا بزنم و اعلام وضعیت قرمز کنم که ناگهان صدای انفجاری به گوش رسید پدر که نصف موهای مشتری را کوتاه کرده بود یعنی از یک طرف سرش شروع کرده بود به کوتاه کردن که تقریباً به نصف رسیده بود با شنیدن صدای انفجار تو گویی ماشین ریش تراشی در دست پدر مانند پرنده ای به پرواز درآمد و بی محابا نقش زمین شد و خود پدر هم مانند پروانه ای سر از پا شناخت و در یک لحظه چشم بر هم زدنی شروع به دویدن کرد و مردی که نصف سرش کوتاه شده بود نیز از طرف دیگر شروع کرد به

دویدن. خلاصه وضعیت بسیار خنده‌داری شکل گرفته بود و من و خواهرم نمی‌دانستیم بخندیم یا گریه کنیم. نگاه که کردیم دیدیم همه دارند به طرف خانه عمومی‌مان می‌دوند. خانه عمو یک کوچه پایین‌تر از کوچه ما بود یعنی یک کوچه بعد از ما. اما خانه‌ای که روبه‌روی آرایشگاه پدر بود یک خانه یک طبقه بود و این یک طبقه بودن سبب می‌شد پشت‌بام خانه عمو از آرایشگاه پدر دید داشته باشد. عمو در اثر سرطان از دنیا رفته بود و شش ماه بعد از او زن عمو را هم بر اثر بیماری از دست داده بودیم و از خانواده‌شان مانده بود دو دختر عمویم و عروسشان و پسر عمویم.

نیم ساعتی طول کشید تا پدر برگردد. در طول این نیم ساعت من وسط آرایشگاه بالای سر ماشین ریش‌تراشی از هم پاشیده ایستاده بودم و فکر می‌کردم که وقتی پدر برگردد چه باید بکند. وقتی پدر برگشت مشخص شد فقط شیشه‌های خانه عمو شکسته، صدای انفجار از خانه همسایه روبه‌روی خانه عمو بوده که بر اثر بی‌احتیاطی کپسول گازشان منفجر شده بود.

پدر که برگشت سریع ماشین ریش‌تراشی را که مثل جگر زلیخا شده بود جمع کرد آبی به سر و صورتش زد و مرد مشتری که نصف موهایش زده شده بود نیز برگشت و پدر موهایش را اصلاح و بعد کلی عذرخواهی کرد مشتری هم چون شرایط زندگی عمو را می‌دانست بدون هیچ قید و بندی و هیچ اعتراضی پذیرفت و پدر را به صبوری دعوت کرد. بعد از آن حادثه من و خواهرم دیگر دست از اعلام وضعیت قرمز با شیر برنجی برداشتیم.

.



صدای آژیر

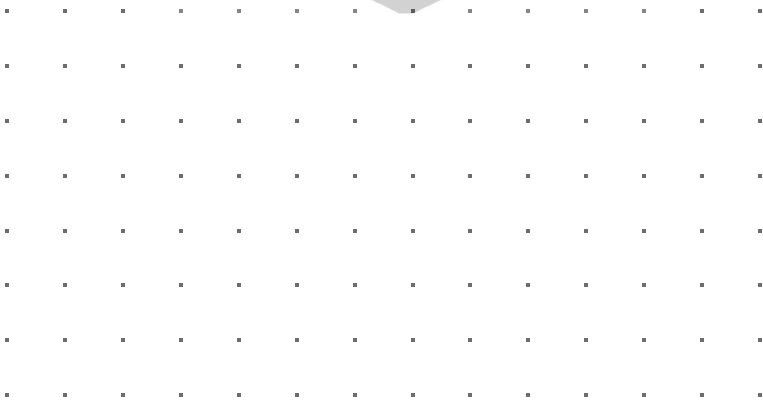
همین که مادر از رادیو صدای جدی مردی را که توجه توجه را اعلام می‌کرد می‌شنوید مثل بید به خود می‌لرزید از یک متری می‌شد صدای تاب تاب قلبش را شنید، رنگش مثل گچ سفید می‌شد هر چه بهش می‌گویم مامان ترس ندارد این توجه توجه این صدای آژیر برای اعلام آمادگی است و این صدا توی کل کشور پخش می‌شود و فقط تو خانه ما نیست هر چی می‌گویم آخرسر می‌گوید نه نه ما تو محله عرب‌ها هستیم اینجا جایی یه که صدام زیر نظر دارد، جایی که ما زندگی می‌کنیم تحت نظره و صدام و نیروهایش اینجا را زیر نظر دارند و می‌خواهند اینجا را بزنند. خلاصه مادر به هیچ صراطی مستقیم نیست که نیست هر چی بهش می‌گویم مامان تو که می‌دونی زخم پا به ماهه، تو باید بهش دلگرمی بدی تو باید پناهِش باشی، اما مادر گوشش بدهکار نیست با شنیدن صدای توجه توجه حالش بد می‌شود چنان لرزی به تنش می‌افتد که بیا و ببین.

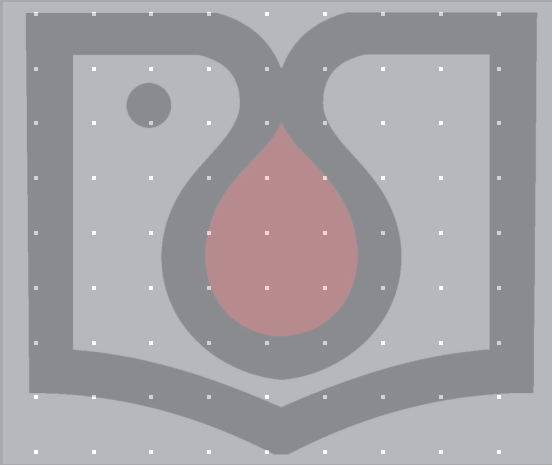
همش دعا دعا می‌کنم خدا کند وقتی سرکار هستم آثر بر وضعیت قرمز به صدا در نیاید اما نمی‌شود امروز که سرکارم همین که شنیدم رادیو می‌گوید توجه توجه چنان سرعت گرفتم و از محل کارم آمدم بیرون که همه همکارانم متعجب و هاج و واج نگاهم می‌کنند به محوطه کارخانه حریر سازی که می‌رسم سوار ماشین پیکانم می‌شوم که تازه موتورش از تعمیراتی درآمده و با سرعت تمام گاز می‌دهم بالاخره می‌رسم خانه، محل کارم با خانه فاصله زیادی ندارد خانه‌مان توی محله عرب‌های دولت آباد است و محل کارم کارخانه حریر سازی است.

خلاصه می‌رسم خانه و مادر حالش بد شده، از ترس از حال رفته یک کم بهش آب می‌دهم می‌نشینم کنارش باهاش صحبت می‌کنم و بهش می‌گویم تصمیم گرفتم در خانه را ببندم و برویم خانه آقای شیرین خانه پسرعمه بابا سمت ورامین. پسرعمه بابا تو یکی از روستاهای ورامین زندگی می‌کند مادر اولش قبول می‌کند یک سری وسایل مورد نیاز اولیه را برمی‌داریم به روستا که می‌رسیم مادر نظرش عوض می‌شود و قبول نمی‌کند برویم خانه آقای شیرین، هرچی می‌گویم آقای شیرین و خانواده‌اش آدم‌های مهمان‌نوازی هستند اما مادر زیر بار نمی‌رود و می‌گوید دوست ندارم مزاحم دیگران بشوم می‌مانم چه کنم زنم خسته شده و خدا خدا می‌کنم که چادر دست دوم مسافرتی که چند وقت پیش خریده بودم پشت صندوق عقب پیکانم باشد. و خوشبختانه در صندوق را که بلند می‌کنم چادر هست. حالا باید فکری به حال تیرک‌های چادر کنم. اطراف روستا زمین‌های کشاورزی و چمنزار زیاد هست سریع چند تا چوب بلند پیدا می‌کنم و چادر را علم می‌کنم. یک روز می‌گذرد و زندگی زیر چادر آن هم با امکانات خیلی کم برایمان خیلی سخت است. اطراف ما خانواده‌هایی هستند که توی چادر زندگی می‌کنند و در همان

روز اول مادر با زن و شوهر جوانی که در کنار چادرمان چادر دو نفره‌ای بر پا کرده‌اند صمیمی می‌شود. دومین روز که سپری می‌شود و صبح روز سوم خبردار می‌شویم که زن و شوهر جوان چادر دو نفره کنارمان از دنیا رفته‌اند و بعد که جنازه‌هایشان را می‌برند و پلیس سؤالاتش تمام می‌شود و می‌روند هر کسی علت مرگ آنها را یک چیزی می‌گوید یکی می‌گوید ما نیششان زده یکی می‌گوید عقرب زده‌شان دیگری می‌گوید گاز پیک نیک خفه‌شان کرده خلاصه هر کسی علت مرگ را یک چیز اعلام می‌کند و از همه بدتر مادر باز تن و بدنش شروع به لرزش می‌کند و بدتر از آن اینکه ماشین پیکانم روشن نمی‌شود و مادر اصرار دارد که هرچه زودتر برویم خانه، بهش می‌گوییم مادر وضعیت قرمز بشود می‌ترسی‌ها می‌گوید نه دیگه نمی‌ترسم، دیگه نمی‌ترسم عمر ما دست وضعیت قرمز و فرار از وضعیت‌ها نیست عمر ما دست خداست خدایی که بهتر از همه صلاح و مصلحت بنده‌ها شو می‌دونه.

جنگ همین‌طور ادامه دارد اما مادر دیگر از صدای آژیر قرمز نمی‌ترسد و حتی دیگران را هم هنگام وضعیت قرمز دلداری می‌دهد.





امانت

” او خودش بود، مرتضی. او چطور رئیس بیمارستان شد؟ او در دوران دانشجویی یکی از بهترین دانشجویان دانشکده پزشکی بود. از آن موقع که فارغ‌التحصیل شد، دیگر او را ندیدم. او با دیدن من در آن بیمارستان بسیار تعجب کرد. با همان لحن تند و عصبانی گفت: شما اینجا چه می‌کنید؟ گفتیم: از امروز به این بیمارستان منتقل شدم و تصمیم دارم همین جا بمانم. صورتش از عصبانیت کبود شد گفت یعنی چه؟! اینجا که جای زن نیست. چه کسی چنین اجازه‌ای به شما داده؟ شما باید هر چه زودتر برگردید.

خیلی سعی کردم که اصلاً به روی خودم نیاورم ولی نشد. با عصبانیت گفتم: خودم چنین تصمیمی گرفتم و همین جا هم خواهم ماند. حتی اگر لازم بدانم در خیابان از مجروحین پرستاری می‌کنم. شما هم بهتر است که سعی نکنید مرا بترسانید. من خودم را برای همه چیز آماده کردم.

وقتی ارادهٔ محکم مرا دید به آرامی گفت: شما زن‌ها از روی احساس تصمیم می‌گیرید. خیلی زود هم پشیمان می‌شوید.

می‌خواستم چیزی بگویم که او با همان لحن خشن و آمرانه‌اش ادامه داد و گفت: حالا اول بروید با محیط اینجا آشنا شوید. شاید همین فردا قصد برگشت داشته باشید. بهتر است که چمدان‌هایت را باز نکنی. حتماً پدرتان هم‌اکنون در راه است که شما را با خود ببرد.

حرفش که تمام شد خنده تمسخرآمیزی کرد و رفت. خشم تمام بدنم را می‌سوزاند. پسر بچه بسیجی که نامش رحیم بود مرا برای دیدن قسمت‌های مختلف بیمارستان به بخش برد. اتاق کوچکی را به من نشان داد و گفت: اینجا اتاق من است اما از امروز شما می‌توانید از آن استفاده کنید. با تعجب گفتم: اما مگر تو با خانواده‌ات زندگی نمی‌کنی؟

غبار غم چهره‌اش را فراگرفت و با لحنی حزن‌آور که تا آن موقع نشنیده بودم گفت: بعضی‌ها پدر و مادر مرا آتش زدند و خواهرم را به اسارت بردند. آن روز من در خانه نبودم و فقط من زنده ماندم. حس کردم که اگر بیش از این صحبت کند ممکن است قلبش از کار بیفتد. رنگش به شدت پریده بود و لب‌هایش کاملاً کبود به نظر می‌رسید. شدت ضربان قلبش را به خوبی احساس می‌کردم خواستم او را دل‌داری بدهم اما حرفم را نیمه‌تمام گذاشت و گفت: به خدا سوگند اگر به آخرین لحظات عمرم هم برسم انتقام خون آنها را خواهم گرفت. با گفتن این جملات سراسیمه از اتاق خارج شد.

دل‌م می‌خواست تنهایی و غم دل‌خراش او را به گونه‌ای تسلی دهم. سردرد عجیبی آزارم می‌داد. می‌ترسیدم که نکند همان‌طور که مرتضی گفته بود طاقت تحمل این همه درد و رنج را نداشته باشم. دیگر حتی نمی‌توانستم به راحتی فکر کنم. از شدت خستگی راه، روی تخت زهوار دررفته اتاق دراز

کشیدم و به خودم گفتم از صد به پایین بشمار. گاهی این کار را می‌کنم تا آرام شوم. عجیب این است که یادم نمی‌آید هیچ‌وقت تا یک رسیده باشم. گاهی قبل از رسیدن به یک خوابم می‌برد؛ اما اغلب شمارش را از دست می‌دهم. بدون آنکه متوجه شوم به دلیلی دست از شمردن می‌کشم و بعداً، خیلی دور از آنجا ذهنم منحرف‌شده، می‌فهمم جای دیگری هستم. صدای در مرا به خود آورد. سراسیمه از جای پریدم. مرتضی بود که با شدت تمام در می‌زد. هراسان در را باز کردم. با همان لحن خشک گفت: خانم پرستار مثل این که شما خیلی خسته‌اید بهتر است بدانید که اینجا جبهه است نه خانه خاله. اینجا هر روز با صدای انفجار موشک و خمپاره و ناله و شیون مجروحین از خواب بیدار خواهید شد. حالا اگر خوب خواب از سرتان پریده زودتر به اتاق عمل بروید که خیلی کار داریم.

در حالی که از این رفتارش کاملاً عصبانی بودم پشت سرش که گویی می‌دوید به راه افتادم. از شدت خشم دندان‌هایم به درد آمده بود. دقیقه‌ای بعد وارد اتاق عمل شدیم. جوان هفده ساله بسیجی که هنوز پیشانی‌بند یا حسین بر سر داشت نیمه‌جان بر روی تخت افتاده بود و یک پایش به طور کامل قطع و پای دیگرش گویی به مویی وصل بود. از چشم‌هایش هم خون جاری بود و هر دو دستش هم از آرنج له شده بود. شش ساعت شاید هم بیشتر در اتاق عمل بودیم. بعد از آن، همه از اتاق عمل خارج شدیم و بیمار را به اتاق دیگری منتقل کردند. مرتضی همان‌جا بالای سر جوان نشست و ماتش برده بود؛ به دست‌ها و پاهای قطع‌شده و چشم‌های از دست‌داده‌اش چشم دوخته بود. گویی هیچ نمی‌شنید و در دنیای دیگری بود.

یک ساعت بعد برای کنترل بیمار به اتاق او رفتم ولی هنوز مرتضی آنجا بود. به همین دلیل زود از اتاق خارج شدم. فردای آن روز خواستم سری به جوان

بزنم از پسر بچه بسیجی شنیدم آن جوان برادر مرتضی و نامش مصطفی است. نمی دانستم مرتضی برادر دارد؛ فکر می کردم تنها با مادرش زندگی می کند. تو دانشگاه حرفی از برادرش نزده بود. با شنیدن این وضع حالم منقلب شد. مرتضی تمام وقت بالای سر مصطفی بود تا صبح روز چهارم که مصطفی به شهادت رسید و مرتضی دیگر آن مرتضای قبل نبود.

چند ماهی از شهادت مصطفی و آمدن من به آن بیمارستان گذشته بود. همه چیز آن بیمارستان را دوست داشتم؛ اما مسئله ای که به شدت مرا می آزرده اخلاق و رفتار مرتضی بود هر چه سعی می کردم، تحمل او و حرکاتش برایم مشکل تر می نمود. او هر لحظه ایراد می گرفت، طعنه می زد و همیشه با تندخویی با من صحبت می کرد و می گفت: شما نباید اینجا بمانید. با اینکه او به وجود من در آنجا احتیاج داشت اما دلش نمی خواست من آنجا بمانم. به همین دلیل با رفتار خود مرا رنج می داد. با این وجود سعی می کردم تحمل کنم تا شاید او متقاعد شود و مرا بپذیرد؛ اما این امر ممکن نبود؛ یعنی از وقتی برادرش را از دست داده بود اخلاقش بدتر شده بود.

آن روز در بخش مشغول تزریق و پرستاری از بیماران بودم و مرتضی هم آنجا بود. ناگهان سینی محتوی داروها از دستم بر زمین افتاد و صدای ناهنجاری به دنبال داشت. مرتضی بیش از پیش خشمگین شد و چنان فریادی بر سرم کشید که تمامی چشم ها به طرف من دوخته شد. همان موقع به من اخطار کرد که از فردا حق ندارم قدم به بخش بگذارم. کاملاً درمانده شده بودم که چه کنم. بالاخره تصمیم خودم را گرفتم. ساعت ۱۰ شب بود. بدون در زدن وارد اتاقش شدم از شدت ناراحتی گویی خون از چشمانم فوران می کرد گفتم تو خیال می کنی من دست و پا چلفتی هستم، اما این طور نیست. تو اصلاً هیچ درکی از وضعیت من نداری. صورت در مورد من کاملاً غلط است.

درست نیست، انصاف نیست... فقط این را فهمیدم که از حال رفتم. فردای آن روز وقتی به هوش آمدم خود را بر روی یکی از تخت‌های بیمارستان دیدم. دو روز در همان حال بودم کاملاً قدرت جسمی و روحی خود را از دست داده بودم. در این مدت مرتضی جرأت روبه‌رو شدن با من را نداشت. اصلاً به آن اتاق نیامد. تصمیم گرفتم به تهران بازگردم و برگشتم.

از بازگشت من به تهران چند ماهی گذشته بود. حالا کمی آرام تر شده بودم. پس از مدتی فکر کردن تصمیم گرفتم که در یکی از بیمارستان‌هایی که مجروحین جنگی در آن بستری بودند بروم.

از همان اوایل صبح نگرانی شدیدی داشتم؛ شب پیش بعضی‌ها اکثر شهرهای مرزی را بمباران کرده بودند. سیلی از مجروحین به بیمارستان روانه شده بود. دیگر تخت خالی نداشتیم. تعدادی از مجروحین را در روی زمین خواباندیم. از اتاق عمل که خارج شدم دیگر برایم رمقی نمانده بود. از دکتر بخش اجازه خواستم تا کمی استراحت کنم. سردرد عجیبی چشم‌هایم را به شدت می‌آزد. چند ساعتی به راحتی خوابیدم. بعد به سرعت برای تحویل گرفتن کشیک به بخش رفتم. بیماران را یکی پس از دیگری کنترل کردم نزدیک تخت آخر شدم، دکتر گفته بود که آن بیمار شرایط خوبی ندارد. با نزدیک شدن به تخت ناگهان سر جایم خشکم زد. مرتضی بود. هر دو دستش از بازو قطع شده بود. دوباره به صورتش خیره شدم بله خودش بود. خیلی ضعیف شده بود؛ اما هنوز هم آن قیافه جدی و آن ابروهای پیوسته که همیشه اخم عجیبی به چهره‌اش می‌بخشید نمایان بود.

پایم سست شده بود. شانه‌هایم بشدت می‌لرزید. به یاد آن روزی افتادم که در بیمارستان در جبهه به پاهای قطع شده آن مجروح خیره شده بود؛ چه دست و پاهایی که او از قطع شدن نجات داده بود یا حتی شاهد قطع شدن

آنها شده بود. ولی اکنون چطور این موضوع را به او خواهند گفت چه کسی جرأت گفتن این موضوع را دارد.

تا قبل از امروز آرزو داشتم روزی برسد که انتقام آن روزهای سخت بیمارستان جنگی را از او بگیرم؛ اما حالا احساس عجیبی نسبت به او در دلم داشتم. سنگینی عجیبی به قلبم فشار می آورد. نزدیک صبح بود که او به هوش آمد. من آن شب را به خانه نرفتم و همچنان در بیمارستان ماندم. طوری نزدیکش ایستادم که او مرا نبیند. به آرامی چشمانش را باز کرد. با تعجب به محیط اطراف خود نگاه می کرد. مدت کوتاهی به سقف اتاق خیره مانده بود. شاید به این مسئله فکر می کرد که اکنون کجاست و چه اتفاقی افتاده است. چند دقیقه‌ای بعد حس کردم که می خواهد تکان بخورد؛ اما خدایا ای کاش هرگز این صحنه را نمی دیدم او متوجه دست‌هایش شد و سعی داشت آنها را تکان دهد. اول کمی متعجب شد. قطرات اشک به آرامی بر روی محاسن سیاهش غلتید. فریاد زد و مرتباً دکتر را صدا کرد. دکتر فوراً بالای سرش دوید. به آرامی به مرتضی گفت: برادر جان خداوند هم‌اکنون قسمتی از امانت الهی را که به شما داده بود پس گرفته است. آیا از دادن امانت به صاحبش شکایتی داری؟ مرتضی در حالی که لبخند تلخی بر لبانش نقش بسته بود گفت: دکتر هر دو دستم قطع شده درست است؟ دکتر با لحنی پدرا نه گفت: بله پسر من هر دو دستت از بازو قطع شده است؛ اما روح بلند و اراده استوارت همچنان باقی است. روزی به بالای سر تخت بیمارانت می‌رفتی و حالا بیمارانت برای عیادت تو به بیمارستان خواهند آمد. ما هر چه داریم امانتی است الهی که باید به صاحب اصلی‌اش برگردانیم.

مرتضی دیگر ساکت شد و هیچ نگفت. مثل پسر بچه‌ای آرام و مطمئن به خواب رفت. من مرتباً مواظب او بودم ولی می‌ترسیدم که نکند او مرا ببیند.

به همین دلیل اصلاً به اتاق او وارد نمی‌شدم.

شب سه‌شنبه بود. به آرامی وارد راهروی بخش شدم. صدای گریه دل‌خراشی به گوشم رسید. صدای او بود. از شنیدن صدای گریه او نفس در سینه‌ام حبس شده بود. با صدایی آرام همچون کودکی که با مادرش راز و نیاز می‌کند زیر لب می‌گفت: خدایا می‌دانم که من لایق شهادت نبودم؛ اما نمی‌دانم چه گناهی مرتکب شده بودم که مرا مستحق شهادت نیافتی؟

شانه‌هایم به شدت می‌لرزید. تا آن لحظه گریستن یک مرد را ندیده بودم. مانده بودم چه کنم. از یکی از پرستارها خواستم برایش یک آرام‌بخش بزند. لحظاتی بعد دیگر صدایش نیامد.

مدت یک ماه از آن جریان گذشت. در این مدت مراقب حرکات او بودم. تا اینکه بالاخره تصمیم گرفتم وارد اتاق او شوم. آن قدر از دیدن من در آن لحظه متعجب شد که قابل وصف نیست.

به آرامی و خونسردی سلامی کردم و بالای سرش رفتم. بهت‌زده به من خیره شده بود صورتش کمی گلگون به نظر می‌رسید و حالتی عجیب در نگاهش موج می‌زد.

قدرت حرف زدن نداشتم. سعی کردم بر خود مسلط شوم و در کمال خونسردی وظایف خود را انجام دهم.

اما او هم می‌دانست که کاملاً دست‌پاچه شدم. می‌ترسیدم نکند او صدای قلبم را که به شدت می‌تپید بشنود. به آرامی گفتم: دلت نمی‌خواهد حال مرا بگیری؟ با خنده گفتم: به موقع خودش این کار را خواهم کرد. شما نگران نباشید وقت بسیار است.

با خنده گفتم: یادتان می‌آید که می‌گفتی دلت می‌خواست چشم‌هایم را از کاسه درآوری؟

در حالی که از اتاق خارج می‌شدم گفتم: مثل این که دوست داری هر چه زودتر انتقامم را بگیرم ولی حالا نه.

چند هفته‌ای به همان ترتیب گذشت. نمی‌دانم چرا رفتار او روز به روز بدتر می‌شد. کم‌کم داشتم متقاعد می‌شدم که او از من متنفر است. تازگی‌ها به حرکت افتاده بود. سعی داشتم به گونه‌ای خود را به او نزدیک کنم. ولی هر چه سعی من بیشتر می‌شد او نیز از من دورتر می‌گشت.

آن روز هوا خیلی عالی بود. به طرف او رفتم. هنگامی که با من روبرو شد خشم غریبی در چهره‌اش نمایان گشت و ناگهان پایش را به طرفم بلند کرد و تعادلش را از دست داد و شروع کرد به بد و بیراه گفتن. پرستاران با دیدن آن صحنه دوان‌دوان به طرفمان آمدند و او را به بخش بردند. به شدت می‌لرزیدم و اشک می‌ریختم. بعد از آن ماجرا او تا دو روز لب به هیچ غذایی نزد و حتی با کسی صحبت هم نمی‌کرد. من با دیدن خشم و نفرت بی‌حد او نسبت به خودم تصمیم گرفتم که دیگر نزدیک او نشوم و حتی او را فراموش کنم.

هفته‌ها گذشت و او هر روز سراغ مرا از پرستاران می‌گرفت؛ اما گفته بودم که به او بگویند من از این بیمارستان به جای دیگری رفته‌ام. صدای گریه‌های شبانه او مرا زجر می‌داد. نمی‌دانستم از او متنفر باشم یا نه؟ به یاد دارم که عصر روز شنبه بود روی تختم در بیمارستان دراز کشیده بودم که با صدای در به خود آمدم. به خیال اینکه دوستم زهر ا به دیدنم آمده در را باز کردم. با دیدن مرتضی وحشت و ترس عجیبی بر بدنم مستولی شد. نمی‌دانستم چه کنم. در حالی که از شدت ترس به خود می‌لرزیدم با صدایی که به شدت می‌لرزید گفتم: چه کسی به تو گفت من اینجا هستم. زود از اینجا برو. من قرار است تا چند روز دیگر از اینجا بروم. با گفتن این جملات سعی کردم از

اتاق خارج شوم. خیلی ترسیده بودم و با خود فکر می‌کردم حتماً این دفعه مرا می‌کشد. او با پایش در اتاق را بست و گفت: می‌خواهم با شما صحبت کنم. من تا به حال آزارم حتی به یک مورچه هم نرسیده، دست خودم نبود، حس کردم قصد ترحم داری یک لحظه اختیار خودم را از دست دادم، ترا به خدا مرا حلال کن. با شرمندگی به من خیره شده بود و زبانش بند آمده بود. قدرت حرف زدن هم نداشت. اشک در چشمانش حلقه زده بود. دلش می‌خواست با هر زبانی که شده از من عذرخواهی کند. نمی‌دانم چه مدت اشک می‌ریختم و او شاهد اشک‌های تلخم بوده. هرگز دلم نمی‌خواست، او این لحظه را ببیند. بدنش به شدت می‌لرزید و سعی داشت بر خود مسلط باشد تا نکند من هم اشک او را ببینم. کمی آرام تر شدم و در حالی که هق‌هق گریه صدایم را به شدت می‌لرزاند گفتم: مرتضی نمی‌دانم چرا از دوران دانشگاه تا به حال تو از من متنفر بودی. ولی من خیلی وقت‌ها به رفتاری که با شما داشته‌ام فکر می‌کردم ولی چیزی متوجه نمی‌شوم. شاید شما فکر می‌کنید چون من در یک خانواده مرفه بزرگ شده‌ام با شما فرق دارم و به همین دلیل خانواده‌ام نیز بویی از انسانیت نبرده‌اند از من متنفری چون پدرم از جبهه و جنگ متنفر است و خیلی شایدهای دیگر، اما من همیشه سعی داشتم با شما یک رفتار منطقی و دوستانه داشته باشم. همیشه شما را تحسین کردم. مرتضی چرا من باید به آتش فکر تو نسبت به پدر و مادرم بسوزم.

دیگر نتوانستم حرفم را ادامه دهم. هق‌هق گریه نفسم را بند آورد. دیگر نمی‌خواستم اشک‌های مرا ببیند. به سرعت از کنارش دویدم از پله بالا رفتم و او دیگر نتوانست به دنبالم بیاید. دیگر مطمئن شدم از من متنفر است. ما هیچ‌وجه اشتراکی با یکدیگر نداشتیم و شاید درست به همین دلیل بود که او از من متنفر شده بود. آن هنگام که دانشکده پزشکی را با آن همه مشقت

پشت سر گذاشت و تازه تصمیم گرفته بود که مادرش را از دور خانه‌های مردم جمع کند، در اثر بمباران شهرها توسط بعضی‌ها مادرش را از دست داد. پیرزن با کار کردن در خانه‌های مردم در خرج تحصیل او کمک می‌کرد؛ اما هنوز طعم شیرین خوشبختی را نچشیده بود که از دنیا رفت و ضربهٔ سختی بر مرتضی وارد شد. حتماً از همان موقع از آدم‌هایی مثل من متنفر شده بود. خیلی با خود فکر کردم و بالاخره تصمیم گرفتم خود را از زندگی او خارج کنم. یک روز استعفای خود را نوشتم و به خانه بازگشتم. مدت‌ها از آن روز گذشت و من از او خبری نداشتم. فقط یک بار او را در ایستگاه اتوبوس دیدم که منتظر ایستاده است.

چند هفته بعد به اصرار یکی از دوستان پدرم قبول کردم که با پسر او ازدواج کنم. علی‌رغم میل باطنی فقط به خاطر احترام به پدر و مادرم این ازدواج را قبول کردم. چند هفته‌ای بیشتر به ازدواج ما نمانده بود. روزی باعجله به طرف خانه در حرکت بودم که ناگهان با او روبه‌رو شدم. زیر لب سلام دادم اما همین که خواستم از کنارش به سرعت دور شوم با صدایی که به شدت می‌لرزید گفتم: رؤیا خانم من هنوز هم به خاطر آن روز از شما شرمند هستم. من حق نداشتم به شما بی‌احترامی کنم. حالا از شما خواهش می‌کنم که مرا ببخشی. عذاب وجدان شدیدی مرا رنج می‌دهد و همیشه به این موضوع فکر می‌کنم که چطور از شما بخواهم که مرا ببخشی؟

با خنده گفتم: از بچگی تا به حال هنوز کسی به من ناسزا نگفته بود و شاید هم به همین دلیل است که کمی لوس بزرگ شدم. اتفاقاً چندان هم بد نشد آن ناسزاها مرا سر عقل آورد.

مرتضی با ناراحتی حرفم را قطع کرد و گفت: پس خواهش می‌کنم مرا ببخشید. همین که خواست برود گفتم آقا مرتضی در چهره و حالت گفتار

شما غم عجیبی می بینم آیا از چیزی که خواست خدا بوده ناراضی هستی؟ صورتش را از من برگرداند و با حالتی که غم تنهایی از صدایش موج می زد گفت: نه اصلاً این طور نیست فقط، بعد کمی ساکت ماند من گفتم: فقط چه؟ او ادامه داد: فقط از وقتی که دست هایم قطع شده خیلی تنها شده ام و بی نهایت احساس تنهایی می کنم. ناگاه یکی از زن های همسایه با دیدن من با خوشحالی جلو آمد و گفت: رؤیا جان سلام، راستی شنیده ام که قرار است به زودی ازدواج کنی. هر کس با تو ازدواج کند حتماً خوشبخت خواهد شد.

بالاجبار لبخندی زدم و گفتم خیلی ممنون؛ اما از ته قلبم آرزو می کردم که این زن پرحرف هر چه زودتر برود. بالاخره خداحافظی کرد و رفت.

مرتضی لبخندی زد و گفت: خوب مبارک باشد. تبریک ما را هم بپذیرید. امیدوارم که هر دو خوشبخت شوید و به پای هم پیر شوید. نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد. گفتم: من فقط به خاطر پدر و مادرم تصمیم به این کار گرفتم. مرتضی تبسمی کرد و گفت: بالاخره دختر هم باید یک روز ازدواج کند. تشکیل خانواده بدهد. امیدوارم خوشبخت شوید، ما را هم دعا کنید. این را گفت و بدون اینکه منتظر جواب شود به سرعت رفت.

دل من می خواست برایش توضیح بیشتری بدهم اما او خیلی کم حوصله و بی صبر شده بود. همان موقع به این فکر افتادم که نباید به خودم هم دروغ بگویم و بیش از این نباید علاقه ای که نسبت به او در دل دارم پنهان کنم. باید به گونه ای ممکن این مسئله را به او بفهمانم. به هر حال آن شب به پدرم اطلاع دادم که در حال حاضر تصمیم به ازدواج ندارم. او هم پس از گفتگو و جرّ و بحث فراوان مسئله را قبول کرد. شنیده بودم که مرتضی در یکی از بیمارستان های مجروحین مشغول کار است. از یکی از دوستانم تقاضا کردم به استخدام من در آن بیمارستان کمک نماید. تا بلکه به این وسیله بتوانم با

مصاحبت بیشتر با او در قلب بزرگش جای کوچکی به خود اختصاص دهم. روزی را که مرتضی با من روبه‌رو شد هنوز از خاطر نبرده‌ام. برق خوشحالی عجیبی در چشمانش درخشید. حس کردم حالا دیگر نمی‌تواند علاقه‌اش را نسبت به من پنهان کند. آن تنفر همیشگی دیگر در چشمانش دیده نمی‌شد. هفته‌ها گذشت تا اینکه روزی که در حیاط بیمارستان نشسته بودم او وارد حیاط شد. گوشه‌ای نشست و مشغول مطالعه کتابی شد. او را خیلی خوب می‌شناختم. غرور زیادی داشت. با خود فکر می‌کردم که غیرممکن است روزی او از من تقاضای ازدواج کند؛ اما با خود گفتم هرچقدر می‌خواهد طول بکشد عیبی ندارد من منتظر می‌مانم. شاید او از قبول نکردن پدرم واهمه داشت. هرچه بود من هم غرور عجیبی داشتم. هرگز به خودم این اجازه را نمی‌دادم که آن را ندیده بگیرم. شاید هم به همین دلیل بود که این مسئله این قدر به درازا کشیده شده بود. ناگهان حس کردم نزد من می‌آید. نزدیک شد و با صدای گرمی سلام کرد. جوابش را با بی‌اعتنائی دادم و همان‌طور ساکت نشستم. او تا گوش‌هایش هم قرمز شده بود. نمی‌توانستم در چشم‌هایش نگاه کنم؛ اما دلم می‌خواست زودتر زبان باز کرده و حرف دلش را بگویم؛ اما نمی‌دانست باید از کجا شروع کند. به آرامی گفتم: مثل این که شما دیگر به وضعتان عادت کرده‌اید؟ چون روحیه شما خیلی بهتر شده. لبخندی زد و گفت: بله چه می‌شود کرد این هم قسمت خدایی است و هر قسمتی، حکمتی دارد. دوباره سکوت بین ما حکم فرما شد. تا اینکه به‌سختی سر صحبت را باز کرد و گفت: راستی ازدواج شما چطور شد؟ چند ماه پیش قرار بود که در ازدواج شما خدمت کنیم؟ و حسابی شیرینی بخوریم. به‌تندی گفتم: ما که از شما کوچک‌تر هستیم. پس اول شما پلوی عروسی‌تان را به ما بدهید. بعد از آن نوبت به ما خواهد رسید.

صدایش به شدت می لرزید. با همان لحن ادامه داد: چه کسی حاضر است با ماها از دواج کند؟

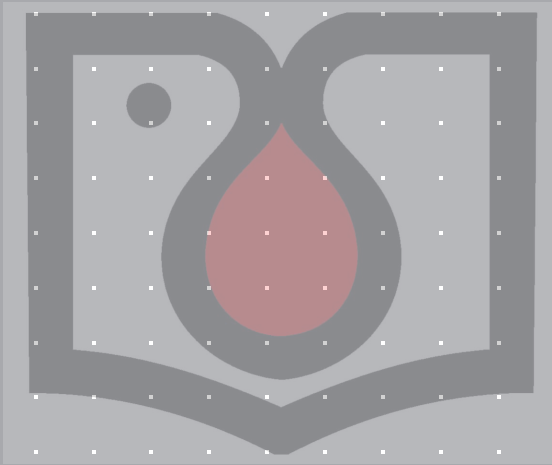
من که منتظر همین حرف او بودم گفتم: این چه حرفی است خیلی هم باید افتخار کنند که دختر به شما بدهند.

برق امیدی در چشمانش درخشید. در چشمانم خیره شد و گفت: از دواج با من کار راحتی نیست می دانی؟

گفتم: بله اما برای کسی که با اخلاق شما آشنا باشد سعادت بزرگی هم هست. حس کردم که از شدت خجالت کم مانده از حال برود. آهسته ادامه دادم: من از همان دوران دانشگاه تا به حال همیشه شما را تحسین کرده‌ام. درست برعکس شما که از من متنفر هستید. لبخندی زد و گفت: بعضی وقتها انسان‌ها از چیزهایی که نمی‌توانند به دست آورند و برایشان امری غیرممکن و آرزوی بعیدی است احساس تنفر می‌کنند.

سرم را پایین انداختم. از نگاه کردن به چشمانش شرم داشتم. به سختی گفتم: انسان حداقل باید با خودش روراست باشد و به خودش دروغ نگوید. شاید همان آرزوی دور برای تحقق یافتن نزد خداوند امری ساده و ممکن باشد. در حالی که سرش پایین بود گفت: حالا باید با شما روراست صحبت کنم و بگویم که من خیلی وقتها به شما فکر می‌کردم؛ اما خیلی زود به خود می‌گفتم: که این فکرها پوچ و بی‌سرانجام است، چون پدرت را می‌شناختم، اما حالا از تو خواهش می‌کنم که اجازه بدهی برای خواستگاری به خانه شما بیایم.

قلبم داشت از جا کنده می‌شد. با شرمی که جانم را به آتش کشیده بود گفتم: هر طور شما صلاح بدانید من حرفی ندارم. بغض گلویم را گرفت. مرتضی به چشم‌هایم خیره شده بود و اشک از چشم‌هایم سرازیر شد.



بازگشت

پدر مرد و مادر روز و شب چشمش به در بود تا جواد از جبهه به مرخصی بیاید. جواد برای اولین بار بود که پنج ماه به مرخصی نیامده بود. یکی از روزهای سرد دی ماه بود و آسمان آبی و آفتابی. کبوترها به این سو و آن سو پرواز می کردند. به طریق دور از انتظاری از در وارد شد. هیچ کس منتظر چنین لحظه ای نبود. مادرش دوید تا او را در آغوش بکشد و فریاد زد: «خدایا، خدا...» برادر و خواهر کوچکش نیز از خوشحالی به جنب و جوش درآمده بودند. لحظه ای که در این چند ماه در آرزوی رسیدنش بودند، فرارسیده بود؛ لحظه ای که شاید بارها آن را در خواب دیده بودند.

جواد سکوت کرده بود و هیچ نمی گفت. انگار می کوشید از گریه خودداری کند. مریم برادرش محسن را به جواد سپرده بود و حالا جواد بدون محسن برگشته بود. در آخرین عملیات محسن تیر خورده بود و جواد و بچه های دیگر نتوانسته بودند او را به عقب برگردانند، بچه ها گفتند او دیگر حرکت نمی کرد

و شهید شده بود. جواد تا آن زمان مثل چشم‌هایش از محسن مراقبت می‌کرد و یک لحظه غفلت باعث شد که محسن جلوتر از او برود. مادر با گریه گفت: چه قدر لاغر شده‌ای، بگذار ببینمت، بگذار خوب نگاهت کنم، چرا رنگت پریده؟ مادر با گفتن این جمله در حالی که ماتش برده بود، عقب رفت.

به‌راستی هم رنگش پریده بود؛ مثل آن که رمق و توانش رو به پایان باشد با خستگی چفیه‌اش را از دور گردنش باز کرد انگار خیس خیس بود و به میان اتاق رفته و روی صندلی نشست. دیگر رمقی برایش نمانده بود. لبخند زدن هم برایش بسیار دشوار بود. در نظر مادرش مثل شبح غریبی می‌نمود که هر لحظه با او بیگانه‌تر و گریزپاتر می‌شود.

مادر گفت: جواد جان لباس‌هایت را در بیاور نمی‌دانم چرا آنها خیس خیس است. با خودش فکر کرد چه قدر پسرش بزرگ، موقر، متین و زیبا شده است، گرچه لاغری و رنگ‌پریدگی‌اش بسیار ناراحتش کرده بود، اما خب زیاد مهم نبود. - لباس‌هایت را در بیاور و بده به من مگر نمی‌بینی اتاق گرم گرم است و تو خیس خیس هستی، این طوری سرما می‌خوری!

اما جواد ناگهان با حرکتی تند و ناخودآگاه خودش را عقب کشید و از ترس آن که مبادا دست به لباس‌هایش بزنند.

- نه مامان، می‌خوام برگردم.

- کجا جواد جان تازه آمده‌ای هنوز نرسیده می‌خواهی بروی!

پس از آن خوشحالی بزرگ بار دیگر رنجی بزرگ او را فراگرفت رنجی که تنها مادرانی که طعم فراق را چشیده‌اند آن را حس می‌کنند.

- همین حالا می‌خواهی بروی، یعنی چیزی نمی‌خوری؟

جواد با لبخندی غمناک در حالی که گوشه گوشه‌خانه را نگاه می‌کرد گفت:

مادر جان من غذا خورده‌ام.

و در حالی که به عکس خودش و محسن در گوشه‌ای از اتاق خیره شده بود با لحن آرامی ادامه داد: در خانه دوستم که نزدیک اینجاست بودیم...

- آه پس تو تنها نیستی؟ چه کسی با تو بود؟ از رفقای هم‌گروهانت بود؟ شاید پسر اقدس خانم بوده؟ راستی محسن همین دو سه هفته پیش اینجا بود خوب بود اونم با خودت می‌آوردی مریم خیلی خوشحال می‌شد.

- محسن ... نه نه تازه با او آشنا شدم، الآن بیرون خانه در انتظار من است.

- چرا او را به خانه دعوت نمی‌کنی؟ او را در خیابان در این سرما تنها گذاشتی؟ مادر به سویی پنجره رفت و آن سوی خیابان، مردی با لباس‌های خاکی را دید که با خونسردی قدم می‌زد، بی‌آن‌که بداند چرا، در قلبش در کشاکش شادی فراوان، رنجی عمیق و ناشناس حس کرد که هر لحظه بیشتر قلبش را می‌فشرد، جواد گفت: این‌طور بهتر است، اون راحت‌تر است.

- پس دست کم یک لیوان چایی، شربت‌ی چیزی برایش ببر.

- نه مادر، اون راحت‌ه، راحت است. خیالت جمع باشد. اون چیزی نمی‌خورد و نمی‌خواهد.

- به‌هر حال اگه ناراحت بشه، تقصیر توئه!

- نگران نباش اون ناراحت نمی‌شه!

مثل اینکه جواد چیزی را پنهان کرده بود و مادر هم که این را حس کرده بود، برای این‌که او را ناراحت نکند موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: هیچ فکر کرده‌ای اگر مریم بفهمد تو برگشته‌ای چه حالی می‌شود؟ می‌دانی چقدر انتظار تو را کشیده و می‌دانی الان چه قدر خوشحال می‌شود. حتماً به خاطر اوست که دائماً می‌گویی باید بروم این‌طور نیست؟ می‌خواهی پیش او بروی مگر نه؟

جواد سعی کرد جلوی بیرون ریختن غم درونش را بگیرد غم از دست دادن

محسن و اینکه به مریم قول داده بود محسن را سالم برگرداند. جواد لبخند تلخی زد، لبخندی که گویی می‌خواهد وانمود کند که شاد است اما نمی‌تواند. مادر نمی‌توانست درک کند که چرا او این‌گونه است؟ چه قدر شبیه روزی بود که می‌خواست راهی جبهه شود.

مادر با خودش گفت: چه قدر مریم خوشحال می‌شود. به‌زودی بهار می‌رسید و آنها در خانه‌شان مراسم عقد می‌گیرند؛ اما چرا جواد چنین رنگ‌پریده است؟ چرا نمی‌خندد؟ چرا از جبهه چیزی نمی‌گوید؟ چرا لباس‌هایش را در نمی‌آورد؟ چرا خیس است؟ چرا او را نگاه نمی‌کند؟

به‌راستی هم جواد کمتر نگاهی به او می‌انداخت. حتی می‌کوشد نگاهش با نگاه او تلاقی نکند. گویا چیزی را پنهان می‌کند، در این مدت برادر و خواهرش با کنجکاو و تعجب بی‌آن که چیزی بگویند نگاهش می‌کردند. مادر با دلسوزی و مهربانی گفت: آه، جواد چه قدر خوب شد که آمدی، بگذار برایت چای بیاورم!

با شتاب راهی آشپزخانه شد و جواد را با برادر و خواهرش تنها گذاشت چه قدر در این چند ماه عوض شده بودند. در سکوت همدیگر را نگاه می‌کردند و گاهی لبخندی شرمگین به هم می‌زدند، گویی در گذشته قرار و مدار خاصی با هم گذاشته باشند مادر با لیوانی چای و مقداری کیک یزدی برگشت. پسر چای را به همراه کیک یزدی خورد.

مادر دلش می‌خواست بپرسد چرا این‌طور با بی‌میلی می‌خوری؟ مگر قبلاً از آن خوشت نمی‌آمد؟

اما هیچ نپرسید، دلش نمی‌خواست او را ناراحت کند در عوض پرسید: جواد دلت نمی‌خواهد دوباره اتاقت را ببینی؟ همه چیز را برات تر و تمیز کردم. جواد پاسخی نداد، از صندلی بلند شد و به اتاق روبه‌رو رفت. چنان آرام حرکت

می‌کرد که گویی در خواب راه می‌رود. مادر جلوتر دوید تا پنجره‌ها را بگشاید، جواد همان گوشه ایستاد و پرده‌های سفید و دیوارهای شفاف را تماشا کرد. همه چیز تمیز و مرتب بود. گفت: چقدر زیباست! ناگهان نگاهش به قاب عکس روی طاقچه افتاد کنار اروند با لباس غواصی به همراه گروهانشان. اشک در گوشه چشمانش نشست چشمانش به طرز عجیبی آرام نمی‌نمود. در این لحظه مادر متوجه شانه‌های نحیف و تکیده پسرش شد و غمی که هیچ‌کس نمی‌توانست آن را دریابد، وجودش را فراگرفت. زیر لب ذکر می‌گفت بچه‌ها پشت سر برادرشان ایستاده بودند و در انتظار ابراز شادی و سروری بودند که دیده نشد. دوباره گفت: چه قدر زیباست، متشکرم مادر.

دیگر چیزی نگفت. با دیدگانی آرام به این سو و آن سو نگاه می‌کرد. به کسی می‌مانست که بخواهد گفت و گوی رنج‌آوری را پایان دهد. مرتب از پنجره دوستش را نگاه می‌کرد که آهسته به چپ و راست قدم می‌زد. لبخندی زد؛ اما مادرش صبرش تمام شد و به او گفت: تو را به ابوالفضل، راستش را بگو چیزی شده؟ تو چیزی را از من پنهان می‌کنی، چه شده؟ چرا نمی‌خواهی به من بگویی؟

جواد لب‌هایش را گاز گرفت گویی بخواهد ناله‌اش را در گلو خفه کند، بعد با صدایی غمناک و آهسته گفت: مادر جان، حالا دیگر وقت رفتن من است، دیگر باید بروم.

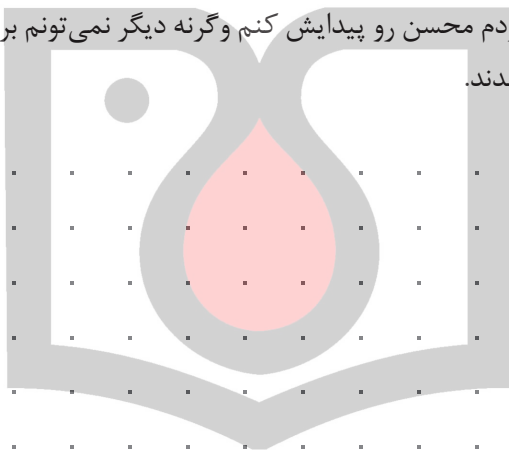
- باید بروی؟ خب باشه، زود برگرد کار زیاد داریم مگر نه؟ می‌روی پیش مریم؟

جواد با صدای آهسته گفت: نمی‌دانم مادر، نمی‌دانم! در این لحظه او به سوی در رفت و چفیه‌اش را برداشت و دور گردنش پیچید.

- فردا من عمو علی و عمه عاطفه را هم خبر می‌کنم، خیلی خوشحال

خواهند شد و با هم یه میهمانی کوچکی می‌گیریم، سعی کن قبل از غروب اینجا باشی.

خواست از در بیرون برود و خواهر و برادرش که هنوز از دیدنش شادمان بودند خود را به او چسباندند. جواد بار دیگر مصمم گفت: مادر، وقت رفتن است، دوستم را خیلی در انتظار گذاشتم. خداحافظ بچه‌ها، خداحافظ مادر عزیزم. وقتی به در رسید ناگهان خارج شد و به مردی با لباسی خاکی رسید. مرد گفت: تونستی بگی؟ جواد گفت: نه نتوانستم باید هر طوری شده برم بگردم محسن رو پیدایش کنم و گرنه دیگر نمی‌تونم برگردم. آنها دور و دورتر شدند.



● دنیای وارونه ●

پشت میزم نشسته‌ام. گوشی‌ام زنگ می‌خورد، شماره ناشناس است. دو به شکم جواب بدهم یا ندهم، بعد از چند زنگ برمی‌دارم. صدای لیلا به گوشم می‌رسد.

سلام محبوبه. محبوبه ازت خواهش می‌کنم گوش بده. حال آقا میرزا بد است، بچه‌ها را بیاور ببیند. ساکت. فقط گوش می‌دهم. لیلا تندتند صحبت می‌کند و من ساکت.

- محبوبه گوش می‌دهی؟ آقا میرزا حالش خراب است، مطمئنم فقط منتظر شماهاست، بجنب.

گوشی را قطع می‌کنم. شماره خانه را می‌گیرم. سینا گوشی را برمی‌دارد. - بله، بفرمایید.

- سینا پسرم خودت حاضر شو و مینا را هم حاضر کن می‌آیم دنبالتان. سینا می‌پرسد: کجا مامان؟

- شما حاضر شوید می آیم دنبالتان.

سریع از اداره بیرون می زنم. به خانه می رسم. سینا حاضر نیست برود پدر بزرگش را ببیند. با او صحبت می کنم، تقصیر هیچ کس نیست، تقصیر قسمت و تقدیر من است. بالاخره به سمت بیمارستانی که لیلا گفته حرکت می کنیم. در راه باز هم با سینا حرف می زنم. سینا می گوید چرا تا امروز می گفתי تقصیر آنهاست، چی شده؟! دلم می خواست همه چیز را به او بگویم. بگویم که عصبانی بودم. بگویم این همه سال از روی عصبانیت تصمیم گرفته ام. جوان بودم. سومین بچه خانواده. ده تا بچه بودیم. پدرم یک کارگر ساده بود. سخت زندگی می کردیم. حبیب پسر دختر خاله مادرم بود. در جبهه دچار موج گرفتگی شده بود، می دانستم وضعیت بدی دارد. یک روز که کسی در خانه نبود، زن داداش حبیب به خانه ما آمد و با من صحبت کرد. می گفت دکتر گفته اگر ازدواج کند درمان می شود... خلاصه قبول کردم با حبیب ازدواج کنم. قول دادند همیشه حمایت کنند اما به محض اینکه ازدواج کردیم دیگر ما را کنار گذاشتند. حبیب شکاک بود. همیشه می گفت نکند کسی پیدا شود تو را از چنگ من درآورد، بعد هم همه درها را سه قفله می کرد و می رفت. صبح تا شب زندانی بودم. یک سالی زندگی کردیم، نشد. مجبور شدم در یکی از روستاهای اطراف شهر یک خانه کوچک اجاره کنم. حبیب صبح می رفت و شب می آمد و من پشت درهای سه قفله روزم را شب می کردم. وقتی حالش بد می شد متوجه نبود. یک وقت هایی دست بزن پیدا می کرد و بعد از این که به حال عادی برمی گشت، می گفت تو رفیق منی، دوست منی، یار منی، مگر می شود من روی محبوبم دست بلند کرده باشم. بعد می نشست و کلی گریه و زاری می کرد و از من عذرخواهی می کرد که حلالم کن، من را ببخش، دست خودم نیست.

دلَم می‌خواهد به او بگویم پدرت عاشق تو بود و تو هم برای او می‌مردی.
دلَم می‌خواهد به او بگویم کسی فکرش را هم نمی‌کرد که من بتوانم با حبیب
زندگی کنم و بچه‌دار شوم.

شاید باید به سینا می‌گفتم که روزها به‌سختی می‌گذشت. حبیب را با دارو
آرام نگه می‌داشتم. زندگی با یک جانباز شیمیایی و موج گرفته، مشقت‌بار
بود، اما راهی بود که خودم پیش‌گرفته بودم و باید تا آخرش می‌رفتم. یک
بار که خانۀ مادرم بودیم حبیب حالش بد شد. به زمین و زمان فحش می‌داد.
مرتب می‌گفتم حبیب آرام باش، یک دقیقه ساکت باش، اما حبیب گوشش
به این حرف‌ها بدهکار نبود. یک‌دفعه گریه‌ام گرفت. با گریه من پدر عصبانی
شد و گفت بس است دیگر! چقدر چرندیات می‌بافی! ساکت شو!

حبیب گر گرفت و با عصبانیت تمام از پشت در حیاط بیل را برداشت و به
پدرم حمله‌ور شد و زد سر او را شکست.
پدر را به بیمارستان رساندیم. حبیب تصمیم گرفت دیگر هیچ وقت به خانه
پدرم نیاید. خیلی خجالت می‌کشید. می‌گفت چرا این اتفاق افتاد؟ چرا جلوی
من را نگرفتی؟

شاید سینا باید می‌دانست که از آن روز به بعد حبیب پنجشنبه‌ها ما را
می‌گذاشت خانۀ پدرم و جمعه بعدازظهر یا شنبه صبح می‌آمد دنبلمان.
آن روزها در کارخانۀ چای کار می‌کرد. یک وقت‌هایی خودش هم به خانه
نمی‌رفت و در کارخانه می‌ماند. اما آن روز به خانه رفته بود. دیگر هیچ وقت
دنبلمان نیامد. سه ماهی بود مینا را باردار بودم. آن روز که حبیب ما را به
خانه پدرم رساند، سینا التماس می‌کرد که بابا تو هم نرو، اما حبیب سینا را
بوسید و رفت. به او گفتم به خاطر بچه می‌آمدی، گفت نه محبوبه، می‌آیم
دنبالتان، اما دیگر نیامد سه روز چهار روز منتظر شدم نیامد. ترسیدم. فکر

کردم حتماً قهر کرده و از چیزی ناراحت شده. به همراه سینا و مادرم به خانه‌مان رفتیم. کلید نداشتیم. هرچه در زدم کسی در را باز نکرد. به طرف خانه پدرش رفتم. پدر و مادرش یک سالی می‌شد که در محل ما خانه خریده بودند. سراغ حبیب را گرفتم، اما آنها اظهار بی‌اطلاعی کردند. این سه چهار روز به او سر نزده بودند. مادر حبیب با من به خانه‌مان آمد. یک ساعتی پشت در بودیم. مادرش صدا زد حبیب اگر خانه‌ای در را باز کن، اما خبری نشد. از پسر همسایه خواستیم از دیوار بالا برود و در حیاط را برایمان باز کند. در را که باز کرد مادر حبیب فرصت نداد، سریع رفت تو و حبیب را صدا زد، اما جوابی نشنید. حبیب خیلی مرتب نشسته بود و تکیه داده بود به پشتی و آرام به خواب ابدی فرورفته بود. اطرافش پر بود از کیسه داروهایش. چرا حبیب را تنها گذاشتم! داد می‌زدم حبیب چرا تنهایی گذاشتی چرا تنهایی گذاشتم. باید سینا می‌دانست که من ماندم و او و دربه‌دری، از بنیاد جانبازان به بنیاد شهید، از اینجا به آنجا. هیچ‌کسی نبود به دادم‌مان برسد. روزها گذشت، سخت گذشت، سخت، سخت‌تر از آنی که هر کسی بتواند فکرش را بکند. پدر و مادر حبیب از آن محل رفتند. من هم رفتم با دایی‌ام صحبت کردم تا اگر می‌تواند نزدیک خانه‌اش یک اتاق برایم اجاره کند. مدام سر‌بار دایی‌ام بودم. خجالت می‌کشیدم. خیلی کم‌کم کرد تا اینکه مینا هم به دنیا آمد. حبیب همیشه می‌گفت دوست دارد یک دختر داشته باشد به نام مینا.

یکه‌و به خودم می‌آیم و از حرف زدن با خودم دست می‌کشم. سینا تو پسر حبیب هستی، حبیب مهربان و دوست‌داشتنی. پدرت دل کسی را نمی‌شکست. جنگ خیلی از پدرها را از بچه‌هایشان جدا کرد. این فقط تو نیستی که فرزند شهید شدی، از پدرت جدا شدی.

نزدیکی‌های بیمارستان هستیم. سینا و مینا خوب به حرف‌هایم گوش

می دهند. اشک مثل مروارید در چشمانم حلقه بسته است. مقابل بیمارستان از ماشین پیاده می شوم و هر دو را در آغوش می کشم.

- همه عمرم را گذاشتم و تلاش کردم و جنگیدم که شما راحت باشید. اگر ناراحتید نرویم.

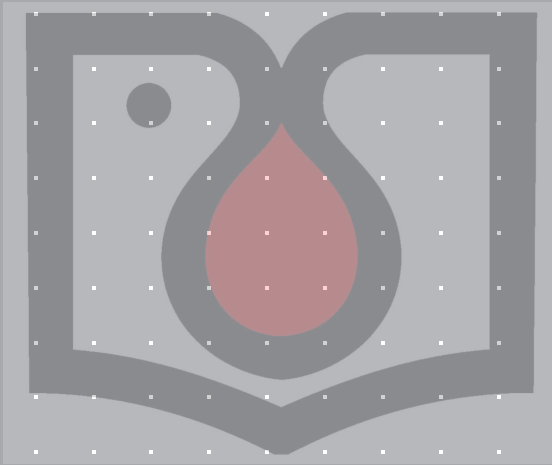
هر دو سرشان را تکان می دهند. وارد محوطه بیمارستان می شویم. برادرشوهرهایم و در کنارشان خواهرشان مریم روی صندلی نشسته اند. به محض دیدن ما می ایستند و مریم سینا را به آغوش می کشد و اشک می ریزد. مرتب تکرار می کند حبیبم آمده عزیزم آمده. رحمان برادر حبیب سریع هماهنگ می کند تا برویم و آقا میرزا را ببینیم. نگهبان نمی پذیرد هر سه با هم داخل اتاق برویم. بعد از کلی اصرار و التماس من، بالاخره متقاعد می شود و اجازه می دهد بچه ها را با خودم نزد پدر بزرگشان ببرم. داخل اتاق که می شوم می فهمم آقا میرزا نفس های آخرش است. وقتی صدایش می کنم بعد از چند بار، چشم هایش را باز می کند. سینا سمت راست آقا میرزا ایستاده است. به سینا نگاه می کند و دست سینا را می گیرد و رو به من می گوید بالاخره حبیب را آوردی. با نگاهی به سینا و مینا و قطره اشکی که از گونه اش جاری می شود دست سینا را می فشارد و چشمانش را می بندد. با صدای هق هق سینا و مینا، رحمان و رحیم و مریم وارد اتاق می شوند. گویا سینا و مینا حبیب را همین امروز از دست داده اند.

.

.

.

.



● خواب ●

عباس گفت: «بی اجازهٔ بابا آمدم» و لحظه‌ای سکوت کرد و بعد دوباره گفت: «ناراضی است. می‌فهمی؟» گفتم: «تگران نباش. تو که خواب بودی من راضیش کردم». باورش نمی‌شد چون مخالف آمدنش بودم. بغلم کرد و بوسید.

عباس جلوتر حرکت کرد. به خاطر سنگینی تجهیزات و پیاده‌روی زیاد و عبور مکرر از رودخانه‌ای سرد، توان پاهای خود را از دست داده بودم و گاهی حتی برای عبور از یک جوی آب کوچک، زانوهایم شل می‌شد. پیاده‌روی زیاد از راه‌های صعب‌العبور که به شیب‌ها و تیغ‌های تیز سنگی منتهی می‌شد خستگی بسیار ایجاد کرده بود. گاهی برای عبور از یک گردنه که بالای آن یک سنگ تیربار قرار داشت ساعت‌ها در پشت گذرگاه‌های مین می‌ایستادیم. گاهی خوابم می‌برد که با اشارهٔ علی از خواب بیدار می‌شدم. لحظات عبور در فاصلهٔ سه متری از دوشکای دشمن و سنگرهای دشمن، یکی‌یکی داشت تمام

می‌شد. دشمن را دور زده بودیم و اولین نیروهای بودیم که به فرماندهی حاج مرتضی به سنگر استراحت دشمن رسیدیم که مشغول برنامه شاد و رقص عربی بودند. پاورچین پاورچین به سمت قلّه شاخ شمیران در حال حرکت بودیم. همچون آدم‌های نامرئی در فاصله دو سه متری سنگرها می‌گذشتیم ولی چشم‌های آنها کور بود. گاهی با لغزش یک سنگ زیر پای بچه‌ها و قل خوردن تا ته دره، قلبمان می‌ریخت.

چیزی نمانده بود به قلّه برسیم که یک افسر بعثی با یک چراغ قوه پرنور بالای سر ما آمد. چراغ قوه را به سوی ما گرفت و فریاد زد: «جاسم! قوه ایرانی» که با شلیک یکی از بچه‌ها در دم کشته شد. زمین و آسمان مثل چلچراغ روشن شد و یک تیربارچی بعثی ما را زمین گیر کرد. اگر بچه‌ها پنج دقیقه دیگر در همان محل می‌ماندند همه شهید می‌شدند. مرتضی دستور پیشروی می‌داد. مگر می‌شد زیر تیرهای رسام که مثل باران از فاصله چند سانتیمتری سر ما رد می‌شد حرکت کرد؟! بچه‌ها دشمن را غافلگیر کردند. بعثی‌ها اصلاً انتظار نداشتند بچه‌های ما موانع طبیعی و نظامی را پشت سر بگذارند و این گونه با آنها رودررو و تن‌به‌تن شوند. حالا دیگر نه نیروی زرهی دشمن کارایی داشت و نه توپخانه‌شان. بچه‌ها با انداختن نارنجک در سنگرهای دشمن آنها را با زمین یکی می‌کردند. بیشترین اسرا را در سنگر فرماندهی‌شان که در دل کوه کنده بودند گرفتیم؛ حدود هشتاد نفر از فرماندهان رده‌بالا. به خاطر موقعیت سوق‌الجیشی این منطقه، از گارد زبده حزب بعث استفاده شده بود.

صبح که شد، اسرا را که در همان سنگر خودشان نگهداری می‌کردیم با چند نفر به پشت جبهه انتقال دادیم. آفتاب‌زده پاتک دشمن شروع شد. تپه‌ای را که ما روی آن قرار داشتیم با هلیکوپترهای غول‌آسا و چلچله و تانک و توپخانه، از زمین و آسمان هدف گرفتند. حتی نیروهای بعثی را که هنوز

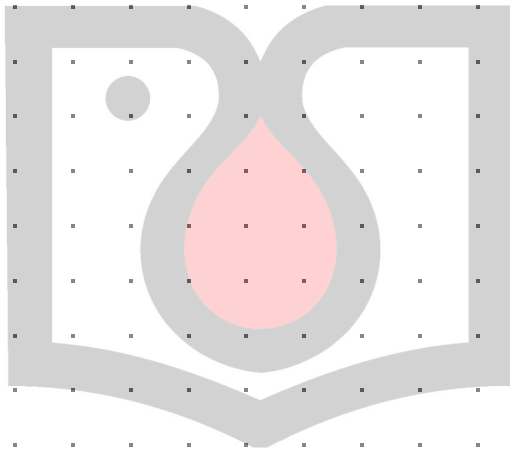
در سنگرهای پایین تپه بودند و نه فرصت تسلیم شدن داشتند نه فرار کردن، زیر آتش گرفتند. مثل این بود که زمین را شخم بزنند. خاک تپه زیرورو شد و زمین زیر پایمان همچون گهواره لرزید. بمباران شیمیایی بعضی‌ها در تپهٔ روبه‌رو بچه‌ها را زمین‌گیر کرد. استحکامات دشمن بر روی شاخ سرمه که مشرف به ما بود سالم بود و برای همین، آنها هم از روبه‌رو ما را هدف گرفته بودند. دفاع از تپه باجان‌کنند ادامه داشت و به علت محاصرهٔ کامل، از نیروی کمکی خبری نبود. بچه‌های زخمی نفس‌هایشان به شماره افتاده بود. چند قاطر بارکش داشتیم که قبلاً آنها را برای حمل مجروح آموزش داده بودند. مجروح‌ها را محکم به پشت آنها بستیم و رهایشان کردیم. اگر به دست نیروهای دشمن نمی‌افتادند مجروحان را بعد از گذر از پیچ و خم کوهستان به درمانگاه صحرایی نزدیک اسلام‌آباد غرب می‌بردند. در یک لحظه از چهار جهت و آسمان درگیر بودیم. هشتاد نفری از بچه‌ها با مرتضی زنده بودیم و سلاح و مهمات رو به اتمام بود که یک ستون نیروی نظامی قه‌براق لباس سبز کماندویی از شیب تند شروع به بالا آمدن کرد. مرتضی دوربین را روی آنها دقیق کرد و فریاد زد: «نیروهای بعضی‌اند. آنها را زیر آتش بگیرد. وقتی نزدیک‌تر شدند آرم عقاب طلایی روی کلاهشان معلوم بود. با کلاشینکف و نارنجک آنها را زیر آتش گرفتیم. تعداد زیادی از آنها همچون قله‌سنگ به پایین دره غلت خوردند. یک تیربارچی که در دل کوه سنگی شاخ سرمه مستقر بود و تنها آتش دهنه‌اش معلوم بود ما را زیر رگبار گرفت. همه زمین‌گیر شده بودیم. آتش دشمن فرصت کوچک‌ترین دفاع را از ما گرفته بود. خود را به دوشکای روی تپه رساندم و آن را به سمت تیربارچی چرخاندم و آن‌قدر به طرف آن‌که در دل کوه بود شلیک کردم که از کار انداختمش. گاهی آن را در هوا می‌چرخاندم تا شاید هلیکوپتری را که از فاصلهٔ دور ما

را زیر موشک گرفته بود سرنگون کنم. گاهی هم به طرف پایین تر، به طرف نیروها آن قدر شلیک می کردم که دهانه دوشکا مثل آهن توی کوره قرمز می شد. یکی از بچه ها آن قدر گلوله آری جی به طرف هلیکوپتر شلیک کرد که خون از گوش هایش سرازیر شد. به علت انفجار خمپاره دست مرتضی شکست و آویزان شد. من با یک تکه چوب صندوق مهمات و دستمال گردن، دست او را بستم. از گروهان ما هشت نفر زنده بودیم. یکی از بچه ها که پایش را از بالای زانو از دست داده بود محل بریدگی را با یک سیم تلفن محکم بستم اما مانع خونریزی نشد. ذکر خدا و بی بی فاطمه (س) می گفت. پایش با پوتین به فاصله صد متری پرت شده بود. با هر زحمتی بود از میان تیرها گذشتم و آن را پیش او گذاشتم، اما قبل از رسیدن من دیگر نفس نمی کشید. مرتضی گفت: «عجله کنید! خودتان را آماده کنید! تا آنجا که ممکن است پلاک بچه ها را جمع آوری کنید». ولی چگونه می شد برگشت؟! راهی نمانده بود. مرتضی گفت: «تنها راه، عبور از میدان مین است». از همان معبر قبلی که پارچه سفید بلند با عرض پنج سانتی داشت گذشتیم و به سمت دره عمیق که رودخانه ای کوچک در آن جریان داشت، تپه را به سرعت پشت سر گذاشتیم. نیروهای بعثی در فاصله ده تا بیست متری پشت سر ما با هر وسیله ممکن ما را هدف می گرفتند. تنها وسیله نجات ما صخره های سنگی بزرگ در بیشه زار بلند بود که خود را در آنها پنهان می کردیم و گاهی تن به تن درگیر می شدیم. گاهی دو نفر پشت یک سنگ کمین می کردیم و مانع رسیدن دشمن می شدیم. سپس برمی گشتیم و دو نفر دیگر این کار را می کردند. در یکی از درگیری ها گلوله به پای چپم خورد. پوتینم پر از خون شد. لنگ لنگان خود را به بچه ها رساندم. در گذر از یک گردنه علی صدایم کرد. ساق پایش قطع شده بود و تنها به پوستی بند بود. از شب گذشته آنجا جا مانده بود.

پایش را با تکه‌ای پارچه بستم. در تیررس مستقیم بودیم و مجال جنبیدن نداشتیم. پشت یک تکه سنگ کوچکی که آن قدر گلوله خورده بود که در حال تکه‌تکه شدن بود او را بغل کردم تا به پایین بیاورم که خون از زیر لباسش به زمین ریخت. پیراهنش را کنار زدم. در سینه پاک بی‌کینه علی گلوله سنگین دوشکا جا خوش کرده بود. او را کول کردم و به هر زحمتی بود کمی پایین آوردم، هرچند خود زخمی بودم. او را به زمین گذاشتم. چشم‌هایش را بستم تا بعضی‌ها جنازه‌اش را پاره نکنند. چون بارها دیده بودیم که جسد بچه‌ها را به صورت اعدام به تنه درختان آویزان می‌کردند. او را گوشه‌ای لای شکافی پنهان کردم و با او وداع گفتم. با این که نفس نمی‌زد از او طلب مغفرت و بخشش کردم. در میان انبوه تیر و ترکش حرکت کردیم. در تیررس تک‌تیراندازها نبودیم اما از هلیکوپترها و توپخانه و خمپاره مثل تگرگ می‌بارید. بر اثر انفجار یک خمپاره پشت سرمان، دچار موج‌گرفتنی شدید و یکی از بچه‌ها به صورت سجده، لب جوی آب افتاد.

حالا شش نفر مانده بودیم. مجید، تنها به فکر رفتن بود و برای راحتی، هیچ اسلحه‌ای حمل نمی‌کرد. جلوتر حرکت می‌کرد. به دست بعضی‌ها افتاد و چند بار مرا صدا کرد و در دلم فقط گفتم «خدا به همراهت». اگر صدایمان بلند می‌شد ما هم اسیر می‌شدیم. حالا پنج نفریم. از میان نیزار بلندی گذشتیم. در کنار بیشه‌زار، هر لحظه انتظار برخورد با نیروهای بعضی را داشتیم که برای جمع‌آوری شهدای ما آمده بودند. در کنار بوته‌ای یکی از بچه‌ها آرام خوابیده بود. نزدیک شدم، عباس بود. درست مثل لحظه‌های اعزام، همان نور زردرنگ که زیبایی خاصی به او داده بود در این صبح سرد غم‌انگیز هم به صورتش تابیده بود و روی مژه‌هایش شب‌نم یخ‌زده بود. او را بغل کردم و گونه‌های یخ‌زده‌اش را بوسیدم. دستم را روی دستش گذاشتم؛ سرد بود. خیلی وقت بود

شهید شده بود. نه جای زخمی، نه جای ترکشی. تنها جای قناسه با خراش کوچکی روی پیشانی‌اش دیده می‌شد. لحظه‌ای به یاد جشن پتو افتادم که با هم در آموزشی به پا کرده بودیم. بغلش کردم و بوی عطری که از آن دور بودم به مشامم رسید. بوی مادر را می‌داد.



واکویه

عزیز دلم از وضعیتت در اردوگاه جدید دلم می‌خواست برایم بگویی همان‌طور که از جبهه برایم می‌نوشتی و می‌گفتی حتماً یادت هست که چقدر از بچه‌های رزمنده می‌گفتی. یادت هست می‌گفتی با اینکه به استقبال شهادت می‌رفتند چقدر در وجودشان زندگی جریان داشت که ما پشت خطی‌ها - این اصطلاح تو بود برای کسانی که به جبهه نیامده بودند - ازش خبر نداشتیم. اما نمی‌دانم چرا حال که در اسارت هستی چیزی از بچه‌ها نمی‌گویی. می‌دانم نمی‌توانی بنویسی اما تو برایم نوشته بودی فراموش نمی‌کنم فراموشم نکن. نازنینم، در مدت بیش از هفت سالی که از هم دور بودیم، خیال نمی‌کنم توانسته باشم چیزی را فراموش کنم. حتی مش قربان نگهبان پا به سن پارک انتهای خیابانمان را که موهای سفیدی داشت و پیراهنی آبی بر تن و کلاه لبه‌دار سیاهی بر سر و سوتی سفید با روبانی قرمز از گردنش آویزان بود. حتماً یادت هست... که پشت مجسمه

پسرک و مرد نابینا با چه التهابی یکدیگر را می‌دیدیم و بعد وقتی از آن گلزار به درمی‌آمدیم، نور نقره‌فام شهر چگونه چشمانمان را خیره می‌کرد. تازه بعد، شنیدن صدای سرحال دانش‌آموزان که با صدای مدیرشان پشت بلندگو یکی شده بود و سرود می‌خواندند.

بله می‌دانم در نامهٔ قبلی‌ام گفته بودم از خودم می‌گویم اما از همان اولین سطور درگیر کلمات پیش‌پاافتاده بودم دیدم در تعارض با کلماتی بود که همواره تو آنها را چه ساده و لطیف بیان می‌کردی...

عزیز من، این گذشته نیست که با تو درباره‌اش می‌خواهم صحبت کنم، بلکه این شب‌هایم است که می‌خواهم با تو در میان نهم.

در دل شب، آدمی بی‌حرکی اشیاء را عمیقاً درمی‌یابد. همه چیز اعم از چراغ، میز، صندلی، عکس‌های قاب شده بر روی طاقچه و گهگاه صدای فروربردن و غرغرو آب در لوله‌های پنهان، گویی بغضی گلوگاه خانه را می‌فشارد. غروب‌ها هنگام برگشت از دانشگاه، انعکاس چراغ‌ها را به روی آسفالت مرطوب خیابان‌ها می‌بینم که سطح آن به پوستهٔ نازکی از چربی سیاه‌رنگ شباهت دارد که در چین و چروک چاله‌ها و گودال‌ها لانه کرده‌اند.

اینجا و آنجا نور سرخ لعل‌گونه‌ای را به روی چراغ عابر پیاده می‌بینم و همچنین ستون جمعیتی که در ایستگاه اتوبوس منتظر ایستاده‌اند. از دیدن منظرهٔ اتوبوس پر که چرخ‌هایش با صدای گوش‌خراش پیچ خیابان را دور می‌زند، آن هم در نزدیکی شب دچار احساس غم عجیبی در درونم می‌شوم. سوار می‌شوم و میان جمعیت نشسته و ایستاده می‌ایستم. ناگهان در خم خیابان، در پیاده‌رو مقابلم، ورودی سینمایی را می‌بینم که در الماسی از نور می‌درخشد. داخل سینما، روی پردهٔ مهتابی مستطیل، چهره‌های کم‌وبیش حرفه‌ای بازیگران را می‌توان دید. ته راهرویی تیره‌وتر صورت درشت دخترکی

با چشمان خاکستری مرتعش و لبانی سیاه، با قطره اشکی شفاف را که بر گونه‌اش سرازیر است می‌بینم.

فکر می‌کنم گاهی در لحظه‌ای شکوه‌مند، زندگی واقعی نمایان است... غافل از آن که در واقع فیلمی است که از زندگی تهیه می‌شود با جمعیتی گذرا، آبی شفاف، درختی که بی صدا اما آشکارا برگ‌هایش خشک می‌شود. ساختمانی که روزها از دیگر بناها غیر قابل تشخیص است و البته آنها هم ظاهری کاملاً عادی دارند. نگهبان مسن و مؤدبی در راهروی جلویی در دانشگاه تمام شب کشیک می‌دهد.

و بعد اگر بدانی اتوبوس با چه سروصدایی با پنجره‌های کنار هم از روی پل خیابان عبور می‌کند. احتمالاً جلوتر از حومه شهر نمی‌رود، اما در لحظه، فضای طاق مانند پل را سرشار از صدای فلزی موسیقی می‌کند. سروصدایی که موجب می‌شود افکارم به سرزمین‌های پر آب سر بکشد. آن قدر سبک‌بالم که از تماشای مردمی که در خیابان هستند لذت می‌برم. البته در این آرزوگی‌شان قدری لذت هم احساس می‌شود.

به هر حال عزیزم، احتمالاً دلیل اصلی من برای نوشتن نامه این بود که چنین پایان سهل و ساده‌ای برای تو به نگارش در آورم. به این ترتیب شب من، شب وفادار و تنهای من در تهران به پایان خود می‌رسد. گوش بده، با این وصف من خود را خوشبخت احساس می‌کنم. این احساس مبارزه‌ای است در جهت ادامه حیاتم.

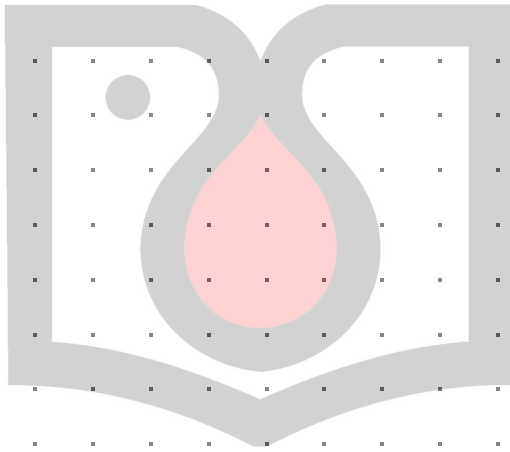
همان‌که از میان میدان‌ها و خیابان‌ها و راه‌های باریک کنار جوی‌های آب گذر می‌کنم و رطوبت را زیر پاشنه پاهایم احساس می‌کنم، خود با غرور حامل خوشبختی وصف‌ناپذیرم هستم. همه چیز گذرا خواهد بود مگر خوشبختی که ماندگار خواهد شد. در انعکاس مرطوب چراغ‌های خیابان، در

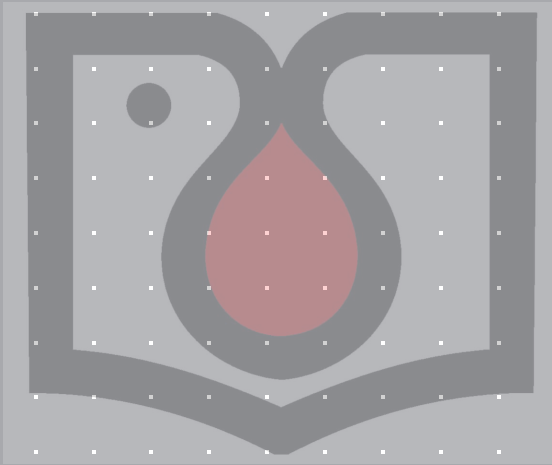
تقاطع پله‌های آهنی که به طرف آب‌های گل‌آلود جوی می‌رود، در لب‌خند زوجی و در هر آنچه خداوند در نهایت بخشندگی برای رهایی بشر از تنهایی آفریده، خوشبختی خود را می‌یابم.

اما داشت و بین ما چیزی بهتر از عشق: دوستی.

وقتی نیستی، چهره‌ات چنان می‌گسترده که وجودم را پر می‌کند. تنهایی را مانند دیگران نمی‌بینم، مانند دیگران نمی‌اندیشم، اما مانند دیگران خواهم مرد. هنگام دیدن تو شگفتی مسافری است که ندانسته راه‌رفته را باز پیموده است. در درون خود هزارتوی ژرفی را بازمی‌آفریند که باید بار دیگر به آن بروی، کنار تو، دیگر نمی‌ترسم. آدم فقط تنها که باشد می‌میرد. چراغ‌ها همه خاموش شده بودند در اتاق تاریکم، به تو فکر می‌کردم. به کجا بگریزم؟ تو وجودم را پر کرده‌ای، از تو می‌توانم فقط به تو بگریزم. نقص‌هایت را به جان می‌خرم. زندگی صاحب می‌شود. حتماً به یاد داری که بچه‌ها جنگ را موهبتی می‌دانستند برای خودسازی و عده‌ای جنگ را وظیفه می‌شمردند؛ و بعد هم ایثار. اگر دست‌هایت را برایم می‌گذاشتی خیالم آسوده می‌بود. همین دست‌هایت می‌ماندند و بس. خدا می‌خواهد من زندگی کنم و به امر او تو دیگر در کنارم نباشی. من بدون تو زندگی برایم مفهومی ندارد. فقط در آغوش تو می‌توانم بمیرم. من می‌ترسم که ندانم با غم از دست دادن تو چگونه روبه‌رو شوم. من به تو نیاز دارم تا رنج کشیدن را بیاموزم. من هیچ ندانسته‌ام جز عشق یا غم. وقتی همه چیز را از دست می‌دهی، هنوز خدا هست. اگر خدا را گم کنم، باز تو را پیدا می‌کنم. انگار نمی‌شود هر دو را با هم داشت. در برابر رنج، عشق را فراموش کردم. بار دیگر که تو را ببینم، باز همه چیز نورانی می‌شود. الان می‌خواهم رنج بکشم. خدایا، بدنم را بار دیگر میان دست‌هایت می‌گذارم. خوشا مردن برای متوقف کردن زمان. برای کسانی که

عاشق‌اند، زمان محو شده است، زیرا عاشقان قلبشان را تقدیم معشوقشان می‌کنند. برای کسانی که رنج می‌کشند، زمان وجود ندارد. زمان چنان شتاب داشته که خود را نابود کرده است، زیرا تک‌تک ساعات رنج و عذاب مانند طوفانی است که صد سال می‌پاید. من در آینه چشم‌های تو به خودم نگاه می‌کردم. تمام شب راه رفته‌ام تا یادت را در ذهنم جاری کنم. من خودم آینده را می‌دانستم؛ یعنی همه زن‌ها آینده را می‌دانند؛ یعنی همه زن‌ها همیشه منتظر آینده هستند.

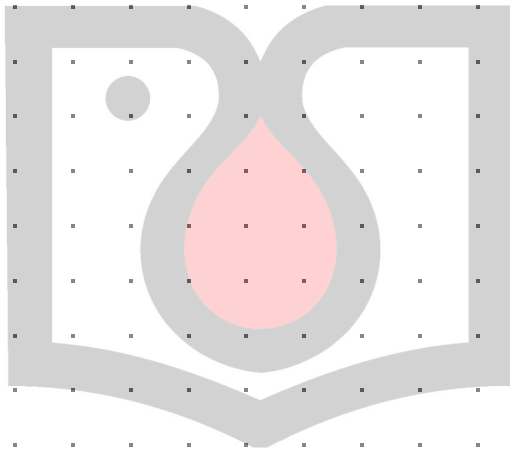




● کبوتر و گل سرخ ●

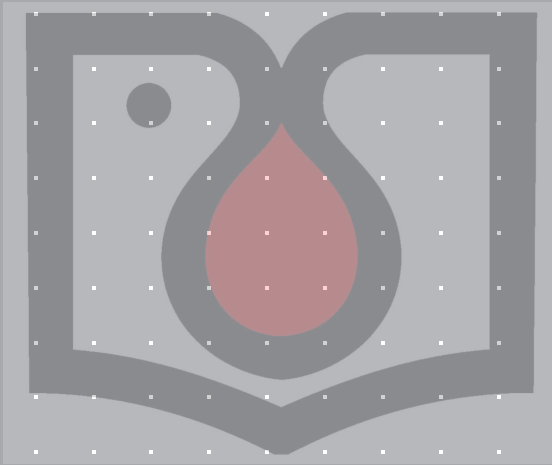
پدر در کودکی دخترش، همیشه چند گل سرخ، چند کبوتر در حال پرواز و آسمان آبی برای دختر می کشید؛ و حالا دختر او را از بیمارستان به طبقه سوم آپارتمانی آورده که درست روبه روی بیمارستانش بود. دختر دیواری از ایرانیت ساخته بود؛ و ایرانیت‌ها، بیمارستان را از دایره دید پدر دور می کرد. دختر از بیمارستان نفرت داشت. از آمبولانس‌هایی که در کنار آنها بودند نفرت داشت. از حرصی که برای گرفتن اکسیژن می زد نفرت داشت؛ و پدر از کسانی که به او می گفتند که هر شب در خواب دوستان شهیدش را صدا می زند نفرت داشت. از پزشکی که دائم به او امر و نهی می کرد نفرت داشت. از کپسول اکسیژنی که دائم در گردنش بود نفرت داشت. از صاحب کارش که کار کردن را برای او دیگر مناسب نمی دانست نفرت داشت. از تمام ملاحظات ریاکارانه‌ای که نسبت به او می شد، نفرت داشت. نمی خواست از روی ترحم و دلسوزی به او لطف کنند و دستمزد

بدهند. پدر در یک روز گرم مردادماه پس از بیست سال کپسول اکسیژن را کنار گذاشت و در بستر افتاد و به دیوار ایرانی‌تی خیره شد. دختر قسمتی از ایرانی‌ت را چند گل سرخ کشید. بعد قسمتی دیگر را کبوتر کشید؛ و پس از یک هفته آسمانش را آبی کرد. پدر فردای آن روز از دنیا رفت در حالی که نگاهش به گل سرخ و کبوتری که روی دیوار ایرانی‌ت نقش بسته بود خیره مانده بود.



چراغ قرمز، چراغ سبز

همیشه پشت فرمان بود، آنچه می‌شود درباره‌اش گفت: این بود که فقط نفس می‌کشید؛ آن هم ضعیف و در حال فروافتادن. زمانی در جبهه بود، آن وقت که خمپاره از چپ و راست از زمین و هوا می‌بارید. در گروهان سوم گردان یکم تیپ ۲ پیاده وارد عملیات شد، ژ ۳ به دست گرفت، عاشق شد و صبر کرد. همین که چراغ سبز می‌شود، نگاهش می‌درخشد و عرق از پیشانی‌اش سرازیر به دماغش می‌شود، از آن روزها حرف می‌زند. و آدم‌ها یک‌به‌یک پیاده می‌شوند. همین که چراغ قرمز می‌شود، سرش را روی فرمان می‌گذارد. چراغ سبز می‌شود. صدای بوق ماشین پشت سر بلند می‌شود. چراغ قرمز می‌شود و او هنوز سرش روی فرمان است، افسر می‌آید او را تکان می‌دهد. او هنوز سرش روی فرمان است. چراغ سبز می‌شود. او هنوز سرش روی فرمان است. صدای بوق ماشین پشت سر بلند می‌شود. او هنوز سرش روی فرمان است انگار که او همیشه سرش روی فرمان بوده.



● فراموشم نکن ●

” قبل از عملیات بچه‌ها دست و پای خود را حنا گذاشتند، بر روی سینه‌هایشان با حنا یا حسین و یا علی و یا ابوالفضل و یا مهدی نوشتند، روی دست‌های همدیگر نوشتند برادر شفاعت یادت نرود، روی دست برادرم نوشتم مرا فراموش نکنی. مدت‌ها بعد که جنازه‌اش را آوردند نوشته‌اش روی دستم نقش بسته بود فراموشتم نمی‌کنم فراموشم نکن.